

نام کتاب : سگ شکاری خاندان باسکرویل

نویسنده : سر آرتور کانن دوئل

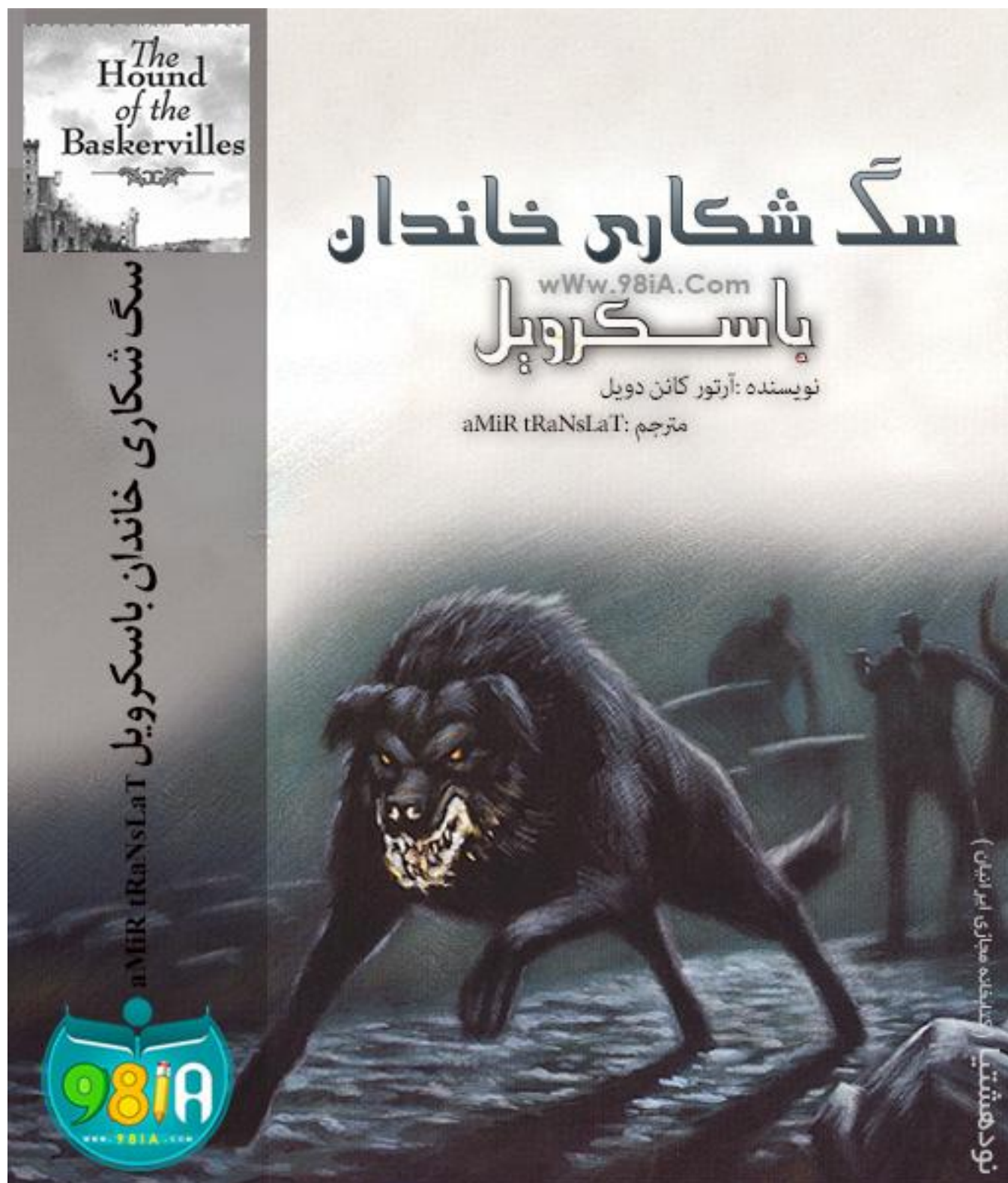
مترجم : aMiR tRaNsLaT کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

خورشید ماه سپتامبر درون پنجره های خیابان بیکر به روشنی می درخشید و شهر لندن از این تابستان زیبا لذت می برد . من صبحانه ام را تمام کرده و مشغول روزنامه خواندن بودم اما هولمز طبق معمول دیر از خواب بیدار شده و هنوز در حال خوردن بود ، ما منتظر مهمانی بودیم که قرار بود ساعت ۳۰: ۱۰ بیاید و من نگران بودم که هولمز قبل از اینکه مهمانمان برسد صبحانه اش را تمام نکند ، هلمز هیچ عجله ای نداشت ، او در حال دوباره خواندن نامه ای که سه روز پیش از دکتر جیمز مورتیمر دریافت کرده بود که در آن خواستار ملاقاتی با هولمز بود . هلمز به من گفت: خب واتسون من میترسم که دکتری از دوان شایر نتواند پرونده‌ی هیجان انگیزی برایمان بیاورد ، در نامه اش که چیزی از موضوع پرونده نگفته اما اشاره کرده که خیلی مهم است . امیدوارم که بتوانیم کمکش کنیم . دقیقا ساعت ده و نیم صدای در آمد . هولمز گفت: خوبه ، دکتر مورتیمر مرد وقت شناسی است که وقتمان را هدر نمی دهد . وقتی که مهمان وارد اتاق شد ما از جایمان بلند شدیم . او گفت: صبح بخیر آقا من دکتر جیمز مورتیمر هستم از گریم پن واقع در دوان شایر ، فکر می کنم شما باید آقای شرلوک هولمز باشید . هولمز با او دست داد و گفت: چه خبر آقای مورتیمر؟ می تونم دوست خوبم آقای دکتر جان واتسون را به شما معرفی کنم کسی که در حل مسایل به من کمک می کند . امید وارم که شما به او اجازه بدهید تا به مکالمه‌ی ما گوش بدهد . دکتر مورتیمر گفت: البته ! در حالی که به سمت من می چرخید و با من دست می داد به هولمز گفت: من به کمک شما شدید! نیازمندم ، اگر گوش دادن به چیزهایی که قرار است بگویم میتواند برای آقای واتسون سودمند باشد مانعی ندارد که گوش بدهد . آقای مورتیمر اصلا شبیه یک دکتر محلی نبود ، او خیلی بلند قد و لاغر بود ، دماغ بلند و کشیده ای داشت ، چشم های خاکستری اش برق می زدند و عینک طلایی داشت ، کت و شلوارش قدیمی بودند ، صورت جوانی داشت اما شانه هایی افتاده مثل پیرمردها و سرش رو به جلو بود ، او یه سری برگه از جیب هایش برداشت و گفت : آقای هولمز من به کمک و توصیه های شما نیازمندم چیز های خیلی عجیب و ترسناکی در حال اتفاق افتادن است . هولمز گفت : بشین دکتر مورتیمر و مشکلک را به ما بگو من به شما کمک می کنم البته اگر بتوانم .

.....

دکتر مورتیمر گفت : این برگه ها توسط آقای چارلز باسکرویل به من داده شده او از من خواسته که از آن ها به خوبی مراقبت کنم . شاید به یاد بیاورید که آقای چارلز سه ماه پیش به طور ناگهانی فوت کرد . مرگ او سبب نا آرامی های زیادی در دوان شایر روستایی در عمارت باسکرویل شد . آقای چارلز مرد خوبی بود اما او داستانی را که در این برگه ها نوشته شده باور کرده بود . دکتر مورتیمر ادامه داد : این داستان مربوط به خانواده‌ی باسکرویل می شود ، من به اینجا آمدم چون به کمک شما نیازمندم و فکر می کنم که اتفاقات بدی در حال رخ دادن در ۲۴ ساعت آینده است، اما شما نمی توانید به من کمک کنید مگر اینکه داستان درون این برگه ها را بدانید . اجازه هست برایتان بخوانم؟ هولمز گفت: لطفا آقای مورتیمر! هولمز به صدای اش برگشت و چشمانش را بست . مورتیمر با صدای بلند ، شمرده و عجیبش شروع کرد : من و بلیام باسکرویل هستم و این داستان را برای پسرانم در سال ۱۷۴۲ نوشته ام . پدرم برای اولین بار درباره‌ی سگ شکاری باسکرویل به من گفت و من باور کردم که این داستان درست است . من از شما پسرانم میخواهم این داستان را به دقت بخوانید ، من از شما میخواهم که بدانید خداوند

کسانی را که کارهای اهریمنی انجام دهند، مجازات می شوند اما هیچ وقت فراموش نکنید که او کسانی را که از کارهای اهریمنی خود پشیمان شده اند، می بخشد. صدها سال پیش، در سال ۱۶۴۰ بزرگ فامیل باسکرویل آقای هوگو باسکرویل بود. او مرد وحشی، اهریمنی و ظالم بود که از آزدن مردم لذت می برد. آقای هوگو عاشق دختر کشاورزی شد که همسایه شان بود. دختر جوان از هوگوی اهریمنی می ترسید و از او دوری می کرد. روزی هوگو متوجه شد که پدر و برادران آن دختر در خانه نیستند و او تنهاست پس به همراه ۵۶ نفر از دوستانش به سمت خانه‌ی کشاورز حرکت کردند، آنها دختر را مجبور کردند که همراه آنها به عمارت برود، وقتی رسیدند او را در اتاق طبقه بالا محبوس کردند سپس در سالن پذیرایی شروع به نوشیدن مشروب کردند و مثل همیشه بطری بطری نوشیدند، خیلی زود شروع به آواز خواندن و خندیدن و گفتن کلمات رکیک به یکدیگر کردند، دختر در طبقه‌ی بالا پس از شنیدن حرف های آنها وحشت زده شد پس تصمیم شجاعانه ای گرفت، پنجره را باز کرد و از پنجره‌ی اتاق به بیرون رفت، از پیچک روی دیوار پایین رفت سپس شروع به دویدن از میان دشت به سوی خانه کرد. مدتی بعد هوگو دوستانش را ترک کرد و به طبقه‌ی بالا رفت تا برای دختر آب و غذا ببرد اما وقتی اتاق را خالی و پنجره را باز دید مانند دیوانه ها شد و سریعاً به طبقه‌ی پایین دوید، فریاد میزد انگار که روحش را به شیطان داده می خواست قبل از اینکه دختر به خانه برسد او را بگیرد. دوستان مست هوگو به او گفتند که سگ های شکاری را آزاد کند تا دختر را تعقیب کنند پس سریع از خانه خارج شد و سگ ها را ول کرد سپس سوار اسب سیاهش شد و به همراه سگها که دور او میدویدند و پارس می کردند به سمت دشت تاخت، دوستان هوگو هم سوار اسبهایشان شدند و دنبال هوگو رفتند بعد از یک یا دو مایل هوگو را گم کردند پس از یک کشاورز خواستند که اگر آقای هلمز و سگها را دیده بگوید. کشاورز به نظر نیمه دیوانه می آمد و با ترس حرف می زد، او گفت که دختری را دیده به همراه چند سگ شکاری که به او نزدیک می شدند، آقای هوگو فقط سوار بر اسب پشت سگها می تاخت اما من چیز دیگری هم دیدم، پیرمرد گفت: پشت آقای هوگو یک سگ شکاری عظیم الجثه و مخوف به آرامی میدوید، خدایا مرا از شر آن موجود در امان نگهدار. ۱۳ مرد به پیرمرد خندیدند و به راهشان ادامه دادند اما طولی نکشید که خنده‌شان پایان یافت زمانی که اسب آقای هوگو را دیدند که وحشیانه و بدون سواره به سمت آنها می آمد، ۱۳ مرد نزدیک همدیگر حرکت می کردند، آنها ترسیده بودند همینطور که در دشت می رفتند سگهای هوگو را دیدند. همه‌ی روستا میدانستند که سگهای شکاری باسکرویل شجاع و قوی اند اما حالا آنها در بالای دره‌ی عمیق دشت ایستاده بودند، گوشها و دمهایشان افتاده بود، خیلی ترسیده بودند. دوستان هوگو هم از ترس دیگر جلو نمی رفتند اما سه نفر از آنها که شجاع بودند به پایین دره رفتند، دره سطح پهن و صافی داشت، اواسط آن دو صخره‌ی عجیب و بزرگ وجود داشت (البته آن صخره‌ها هزاران سال بود که آنجا بودند) و ماه به روشنی به روی آنها می درخشید، بین دو صخره، روی زمین آن دختر افتاده بود و از شدت ترس و خستگی مرده بود و بدن آقای هوگو بصورت درازکش کنار دختر بود اما هر دوی آنها نه دیگر چیزی می دیدند و نه تکان می خوردند، این چشمان آن جانور بزرگ بود که بالای سر آقای هوگو برق میزد، دندانهایش در گردن آقای هوگو فرورفته بود، یک موجود عجیب سیاه‌رنگ، که شباهت زیادی به سگهای شکاری داشت اما خیلی بزرگتر از سگ شکاری بود، در حالیکه آن مردان به جسد آنها نگاه می کردند، جانور عظیم الجثه گردن آقای هوگو

باسکرویل را پاره کرد و سپس به سمت آنها چرخید ، چشمانش میدرخشیدند و بدنش به طور عجیبی روشن شده بود و خون از دهانش می‌ریخت . مردان با فریاد به اسب هایشان ضربه زدند و به بالای دره سریع تر از آنچه میتوانستند تاختند . در آخر شب یک نفر از آنها از شدت ترس و وحشت مرد ، دو نفر دیگر هم بقیه‌ی عمرشان را به دیوانگی گذراندند . پسرانم این اولین باری بود که آن جانور ظاهر شد این اتفاق بارها تکرار شد و بسیاری از خاندان باسکرویل به شیوه‌های عجیب و غریبی مردند از این رو من میخواهم به شما هشدار بدهم که شب از دشتهای عبور نکنید چون شیطان کارش را در تاریکی به راحتی انجام میدهد .

وقتی که آقای هلمز خواندن آن داستان عجیب و غریب را تمام کرد به آقای هلمز نگاه کرد و هلمز با کلافگی به مورتیمر نگاه کرد . دکتر مورتیمر گفت : داستان جالبی بود ؟ هلمز جواب داد : این میتواند موضوع جالبی برای مجموعه داستانهای ترسناک بچه‌گانه باشد !

دکتر مورتیمر روزنامه ای از پاکت دیگری بیرون آورد و گفت : حالا آقای هلمز بگذارید برایتان خبری را بخوانم که سه ماه پیش در روزنامه‌ی روستای دوان شایر در مورد مرگ آقای چارلز باسکرویل نوشته شده است . هلمز با هیجان بیشتری نگاه کرد و دکتر مورتیمر ادامه داد : مرگ ناگهانی آقای چارلز باسکرویل مسبب اتفاقات عجیب و ناگهانی در شهر شد ، اگرچه او در عمارت باسکرویل فقط به مدت ۲سال زندگی کرد اما مردم دوستش داشتند . آقای چارلز به خارج از کشور سفر کرد و در آنجا سخت کار کرد و پول درآورد سپس بازگشت تا ثروتش را در راه بازسازی مزارع ، دهکده ها و زمین‌های خیلی فقیر عمارت باسکرویل خرج کند . او مرد مهربان و بخشنده ای بود که بصورت رایگان به مردم فقیر کمک می کرد . گزارش بازپرس پرونده راجع به مرگ آقای چارلز تمام اتفاقات را توضیح نمی دهد ، هرچند در آنجا نشانه ای از قتل عمدی وجود نداشته و آقای چارلز بصورت طبیعی مرده و داستانهای عجیب و غریبی که مردم درباره‌ی او می گویند حقیقت ندارد . دوستان و دکتر او آقای جیمز مورتیمر گفتند که قلب آقای چارلز معمولا ضعیف کار می کرده است ، واقعیت ساده است . آقای چارلز هر شب قبل از رفتن به رختخواب در باغ عمارت باسکرویل قدم می زد مسیر مورد علاقه‌ی او انتهای یک راه که بین دو پرچین درختهای سزخدار در کوچه‌ی معروف سرخدار عمارت باسکرویل بود . در شب چهارم ژوانویه او برای قدم زدن ، فکرکردن و طبق معمول سیگار کشیدن بیرون رفت . آقای چارلز روز بعد میخواست به لندن برود و پیشخدمتش بریمور چمدان ها را جمع آوری میکرد . نیمه شب بریمور نگران بود که هنوز آقای چارلز برنگشته است بنابراین بدنبال او رفت . او در عمارت را باز دید و چون هوا بارانی و مرطوب بود بریمور توانست ردی از کفشهای آقای چارلز که با آنها به پایین کوچه قدم میزد را پیدا کند ، نیمه راه یک دروازه بود که به دشت راه داشت ، در آنجا چند تابلو و نشانه بود که آقای چارلز مدتی در کنار آنها ایستاده بود . بریمور ردپاها را تا بالای خیابان تعقیب کرد سپس او بدن آقای چارلز را یافت . بریمور چیزهای جالبی درباره‌ی ردپاها به بازپرس گفته است . او گفته که ردپاها در میان دروازه دشت و انتهای خیابان تغییر کرده‌اند بریمور گمان میکرد که آقای چارلز به روی جای پای خودش حرکت کرده است . مردی که مورفر نام داشت و در کار خرید و فروش اسب بوده خیلی دور از جایی که مرگ آقای چارلز اتفاق افتاده نبوده است اما با اینکه مقدار زیادی آبجو نوشیده بود گفته که صدای فریاد شنیده و مطمئن نبوده که آن

صداها از کجا بوده اند . در آن زمان با دکتر جیمز تماس گرفته شد تا نگاهی به بدن آقای چارلز بیندازد هیچ اثری از اینکه آقای چارلز بصورت عمدی کشته شده باشد نبود اما دکتر مورتیمر صورت دوستش را تشخیص نداد شکلش به کلی تغییر کرده بود با این حال این اتفاق معمولاً می افتد که بیماری قلبی باعث مرگ شود . وقتی آقای دکتر مورتیمر بدن آقای چارلز را دید فهمید که چه اتفاقی افتاده است ، قلب آقای چارلز از کار افتاده بود و این دلیل مرگ وی بوده است . پس از این ماجرا همه امید وار بودند که بزرگ فامیل جدید خانواده باسکرویل سریعاً به عمارت انتقال پیدا کند ، مدیریت خوب آقای چارلز باید ادامه پیدا کند . رئیس جدید خاندان باسکرویل آقای هنری باسکرویل خواهد بود به شرطی که او هنوز در قید حیات باشد و قانون مندان بتوانند او را پیدا کنند . وی پسر برادر کوچک آقای چارلز باسکرویل است که سالها پیش مرد ، آن مرد جوان در امریکا زندگی میکرد ، قانون مندان باسکرویل سعی می کنند از طریق تماس تلفنی این خبر خوب و خوش اقبالی اش را اطلاع دهند . دکتر مورتیمر روزنامه را به پاکتش بازگرداند و گفت این واقعت رسمی راجع به مرگ آقای چارلز بود ، این حقیقتی است که همه میدانند آقای هلمز . هلمز گفت : متشکرم از شما که این موضوع جالب را برای من توضیح دادید من اصل مطلب را فهمیدم اما هیچ یک از جزئیات را نشنیدم ، روزنامه واقعت هایی را میگوید که همه میدانند . حالا من از شما میخواهم که تمام چیزهای را که در این باره میدانید بگویید . دکتر مورتیمر جواب داد : من حقیقت دیگر را تا به حال به هیچ کس نگفته ام . همان طور که میدانید من مردی هستم از سوی علم و همیشه تفسیرهایی را که در هر مورد قابل درک و معقول باشند قبول میکنم . من نمی خواهم چیزهایی را بگویم که میتواند آمدن آقای هنری به عمارت و زندگی کردن در آنجا را متوقف کند . به هر حال من جزئیاتی را که در گزارش نیامده است به شما خواهم گفت در ماههای قبل از مرگش دکتر مورتیمر ادامه داد :

آقای چارلز مردی نگران بود و نزدیک به بازنشسته شدن بود ، وی داستان سگهای شکاری باسکرویل را باور کرده بود ، او از بیرون رفتن در شب امتناع میکرد و اغلب از من سوال میکرد که آیا حیوان عجیبی دیدهام یا صدای فریاد سگ شکاری از دشت شنیدهام ؟ همیشه وقتی این سوال را از من میپرسید خیلی شگفت زده میشد . به یاد می آورم که یک روز ظهر سه هفته قبل از مرگش به سمت بالای عمارت رانندگی می کردم . او کنار در ایستاده بود پیشش رفتم به چیزی پشت سر من خیره نگاه میکرد ، یک نگاه وحشت زده در صورتش بود . سریع چرخیدم انگار چیزی بین درختها تکان میخورد که شبیه یک گاو سیاه کوچک بود بدنبال آن حیوان عجیب رفتم اما ناگهان ناپدید شد ، آقای چارلز خیلی نگران بود به همین خاطر تمام ظهر پیشش ماندم ، همان موقع این برگه های قدیمی را به من داد که برایتان خواندم . گمان کنم اتفاقی که آن روز ظهر پیش آمد برایتان مهم باشد ، وقتی بریمور بدن آقای چارلز را یافت به من اطلاع داد ، به آنجا رفتم و تمام واقعیات را چک کردم همه چیز همان طوری بود که برایتان گفتم اما بریمور چیزی به من گفت که واقعت نداشت ، او گفت که هیچ ردی روی زمین و اطراف بدن آقای چارلز نبوده او دقت نکرده بود اما من با دقت تمام بررسی کردم ردها نزدیک بدن نبودند اما تازه و واضح بودند .

آقای هلمز پرسید :

ردپاها ؟

مورتیمر پاسخ داد :

بلی ردپاها .

هلمز سوال کرد :

ردپای مرد یا زن ؟

دکتر مورتیمر مرموزانه نگاه کرد و با صدایی مخوف و ترسناک جواب داد : آقای هلمز آنها ردپاهای یک سگ شکاری بزرگ بودند

در حالیکه که مورتیمر این کلمات را می گفت ترسی وجودم را گرفت . هلمز با شگفت جلو نشست و چشمانش نشان دهندهی هیجانش بود .

هلمز پرسید : چرا هیچکس دیگری ردپاها را ندید ؟

مورتیمر جواب داد : ردپاها حدود ۲۰ متر بزرگتر از بدن بودند و هیچکس گمان نمیکرد که آنها ردپا باشند .

هلمز پرسید : آیا آنجا سگ گله های زیادی بود ؟

مورتیمر جواب داد : بله اما هیچ سگ گله‌ای به این اندازه آنجا نبود . ردپاها خیلی بزرگ بودند اما آنها نزدیک بدن نبودند .

هلمز پرسید : چه گونه شبی بود ؟

- مرطوب و سرد بود گمان کنم که باران نمی آمد .

آن خیابان را برای من توصیف کن ؟ اسم آن جا الی بود یک پیاده رو بین دو پرچین بلند ، پرچین ها از درختهای کوچکی بوجود آمده اند که در کنار هم به آرامی رشد میکنند . آنها تقریباً ۴ متر ارتفاع دارند و فاصله‌ی بین آنها حدود ۷ متر است . پشت آن یک پیاده رو از سنگ های کوچک است حدود ۳ متر پهنا دارد همراه چمن در هر گوشه اش .

هلمز گفت : آهان پس دروازه‌ای میان پرچین ها وجود دارد .

مورتیمر گفت : بله در آنجا دروازه‌ای کوچک است که به دشت راه دارد . آیا میان پرچین ها راه دیگری وجود دارد ؟ - نه

هلمز پرسید : بنابراین خیابان الی را فقط از طریق عمارت یا از میان دروازه‌ی پرچین ها به سمت دشت ترک کرد یا وارد آن شد ؟ یک راه خروجی از میان یک خانه‌ی تابستانی در انتهایش . آیا آقای چارلز آن خانه‌ی تابستانی را خریده است ؟ مورتیمر گفت : نه او ۵۵ متر از آنجا را اجاره کرده است .

حالا دکتر مورتیمر شما گفته بودید که ردپاها را در پیاده رو دیده بودید نه روی چمن درسته ؟

مورتیمر گفت : نه ردپاها روی چمن دیده شده اند .

آیا ردپاها به سمت دروازه دشت بودند ؟

- بله خیلی جالب شد یک سوال دیگر درب دروازه دشت بسته بود ؟

- بله بسته و قفل شده بود .

هلمز پرسید : چقدر ارتفاع دارد ؟

بیش از یک متر .

آیا هر کسی میتونه از اون بالا بره ؟

- بله

- چه ردهایی در دروازه بیابان دیدی ؟

مورتیمر گفت : آقای چارلز به نظر برای ۵ یا ۱۰ دقیقه در آنجا ایستاده باشد .

مطمئنم چون سیگارش سوخته بود و دو تکه از اخر خاکسترش در انجا افتاده بود .

هلمز گفت : عالیست آفرین . این مرد خیلی کاراگاه خوبی است ، واتسون .

آقای چارلز ردپاهایش را درهر تکه کوچکی از مسیر که ایستاده جا گذاشته بود . نتوانستم رد دیگری بیابم .

شرلوك هلمز با عصبانیت دستش را محکم به زانویش کوبید و گفت : دوست دارم به همه چیز با دقت بیشتری نگاه کنم .

آه آقای مورتیمر چرا همان موقع به من زنگ نزدیدی ؟

دکتر مورتیمر گفت : آقای هلمز بهترین کاراگاه شما نمی تونید با این چیزها به من کمک کنید .

هلمز پرسید : منظورتان چیزهایی است که خارج از قانون طبیعت است - مافوق طبیعت ؟

مورتیمر جواب داد : نه دقیقا ، اما از وقتی آقای چارلز مرده من چیزهایی زیادی شنیده ام که به نظر مافوق طبیعت میرسند .

تعدادی از مردم حیوانی را در دشت دیده اند که شبیه یک سگ شکاری بزرگ بود همه‌ی آنها موافق هستند که آن یک موجود

بزرگ و عجیب و غریب است که با نور عجیبی میدرخشد همانند شیخ ...

من از تمام آنها با دقت پرسیدم .

آنها مردان منطقی بودند و همه یک داستان را میگویند اگرچه که آنها موجود را در فاصله خیلی دور دیده اند .

آن دقیقا شبیه یک سگ شکاری جهنمی است . مردم خیلی ترسو هستند و فقط شجاع ترین فرد میتواند در شب از آن دشت

عبور کند .

هلمز پرسید :

\_ و شما شخصی عالم باور میکنید که آن موجودی ماورا طبیعی است چیزی از آن جهان ؟

مورتیمر گفت :

نمی دانم چه چیزی را باید باور کنم .

هلمز جواب داد :

اما شما باید قبول کنید که ردپاها برای یک موجود زنده اسن نه یک شیخ .

این داستان به ۲۵۰ سال پیش مربوط میشود در آن زمان مردم خیلی خرافاتی بودند .

مورتیمر گفت :

اما آن یک سگ شکاری جهنمی بود .



هلمز با عصبانیت گفت :

اگر شما فکر می کنید که علت مرگ آقای چارلز چیزی ماورا طبیعی بوده علم کاراگاهی من نمی تواند به شما کمک کند .  
مور تیمر در جواب گفت :

شاید . اما من نگران آقای هنری باسکرویل هستم او تا چند ساعت دیگر به لندن میرسد خواهش میکنم کمک کنید .  
مور تیمر به ساعتش نگاه کرد و گفت :

دقیقا ، ۱ ساعت و ۱۵ دقیقه دیگر

هلمز با کنجکاوای پرسید : آقای هنری باسکرویل الان رئیس خاندان باسکرویل است ؟  
مور تیمر جواب داد :

\_ بله ، او آخرین باسکرویل است .

مور تیمر ادامه داد :

وکلای خاندان در حال تماس گرفتن با او در امریکا هستند . وی امروز صبح با کشتی انگلیس می آید ، حالا آقای هلمز من چه کار باید بکنم .

هلمز پرسید :

چرا او نباید به عمارت باسکرویل برود ؟

\_ چون تمام باسکرویل هایی که به آنجا رفته اند به طور وحشتناکی مرده اند .

اما کارهای خوب آقای چارلز باید ادامه پیدا کند اگر او به عمارت نرود همه ی مردم باسکرویل در زمین هایشان فقیرتر میشوند .

اگر خانواده باسکرویل به عمارت برود آن وقت است که اتفاق جبران ناپذیری رخ میدهد . به همین دلیل است که پیش شما آمده ام تا راهنمایی ام کنید آقای هلمز .

هلمز در حال فکر کردن برای یافتن راه حلی بود که ناگهان گفت :

از نظر شما رفتن هر باسکرویلی به عمارت خطرناک است و علتش آن سگ شکاری جهنمی است بنابراین من از شما میخواهم که به ملاقات آقای هنری بروی و هیچ چیز در این مورد به او نگوئی .

من حتما تا ۲۴ ساعت آینده نظرم را به شما میگویم . دکتر مور تیمر من از شما میخواهم که آقای هنری را به اینجا بیاورید .  
پس خداحافظ تا ساعت ۱۰ صبح فردا ...

دکتر مور تیمر به قصد خارج شدن از اتاق از صندلی اش بلند شد در آن لحظه هلمز گفت :

یک سوال دیگر آقای مور تیمر شما گفته بودید چند نفر قبل از مرگ آقای چارلز ، آن موجود عجیب را دیده اند درست است ؟

مور تیمر گفت : بله ، سه نفر

آیا کسی بعد از مرگ آن موجود را دیده است ؟

خیر فکر نمیکنم .

ممنون آقای مورتیمر صبحتان بخیر .

بعد از اینکه مورتیمر ما را ترک کرد هلمز روی صندلی اش نشست ، خشنود بنظر میرسید در واقع همیشه وقتی پرونده ای او را تحت تاثیر قرار میداد خشنود میشد .

میدانستم که برای فکر کردن به تمام چیز هایی که شنیده است به تنها بودن احتیاج دارد پس بیرون رفتم

بعد از یک روز کامل برگشتم به اتاق ، اتاق پر از دود پیپ هلمز شده بود . از او پرسیدم :

نظرت راجع به این پرونده چیست ؟

گفتنش سخته یه نمونش تغییر در ردپاها آیا واقعا آقای چارلز به روی ردپاهایش راه میرفته . فقط یک احمق میتواند این موضوع را باور کند .

واقعیت این است که او در حال دویدن بوده فرار بخاطر حفظ جانش وی آنقدر دویده که قلبش از کار افتاده و مرده . پرسیدم :

از چه چیزی فرار میکردی ؟

هلمز گفت :

سوال سخت همین است . فکر میکنم از شدت ترس دیوانه شده بوده و قبل از دویدن نمیدانسته در حال انجام چه کاری است . او برای درخواست کمک و یاری خواستن میدویده .

سوال بعدی :

چه کسی در آن شب منتظر او بوده ؟ و چرا او در الی منتظر بوده نه در خانه ؟

فکر میکنی منتظر کسی بوده ؟

آقای چارلز پیر و ناخوش احوال بوده و این دلیل این است که چرا هر روز برای قدم زدن به بیرون از خانه میرفته .

اما چرا ایستاده در هوای سرد و زمین مرطوب برای ۵ یا ۱۰ دقیقه ؟

دکتر مورتیمر زیرکانه خاکستر های سیگار را دیده ، بنابراین ما میدانیم چه مدت در آنجا منتظر مانده است .

متاسفانه او هرروز ظهر در دروازه دشت منتظر میمانده .

دارم به واقعیت های زیادی دست پیدا میکنم واتسون ، بیش از این در این باره فکر نمیکنم .

حالا ویالون مرا بده لطفا ؟

و هلمز شروع کرد به ویالون زدن او به تمام چیزهایی که میتواندست فکر کرده بود حالا به جزئیات بیشتری از پرونده احتیاج

داشت تا واقعیت را کشف کند ....

.....

صبح روز بعد ، دکتر مورتیمر و آقای هنری باسکرویل دقیقاً ساعت ۱۰ رسیدند  
 آقای هنری مردی سالم و خوش قیافه بود ، چهره اش نشان می داد که شخصیت قوی دارد . او لباس کلفت و قرمز و قهوه  
 ایی از جنس مواد پوشیده بود از پوستش مشخص بود که بیشتر وقتش را در هوای آزاد می گذراند .  
 آقای هنری گفت :

خوشحالم که این ملاقات ترتیب داده شده .

بعد از اینکه که با مهمانمان دست دادیم و احوالپرسی کردیم ، آقای هنری ادامه داد :  
 من به کمک شما نیازمندم آقای هلمز امروز صبح اتفاق عجیبی برای من افتاد ، به این نامه نگاه کنید .  
 او تکه کاغذی روی میز قرار داد در آن نوشته شده بود :  
 " به دشت نرو ، اگر بروی زندگی ات به خطر می افتد "  
 کلمات از برگه های روزنامه کنده شده بود .

آقای هنری پرسید :

این یعنی چه ؟

هلمز گفت :

خیلی جالب است ، ببین چقدر بد نوشته شده گمان کنم نویسنده عجله داشته است .  
 چرا ؟

شاید چون نمی خواسته کسی او را ببیند . فکر میکنم آدرس را در هتل نوشته باشد . قلم و جوهر هر دو زحمت و عجله  
 نویسنده را نشان میدهند . قلم برای نوشتن این آدرس کوتاه سه بار خشک شده است .  
 حتما جوهر کمی در بطری بوده است .

استفاده از یک قلم معمولی و بطری جوهر هرگز در هتل مجاز نیست .

خب پس این لکه چیست ؟

او در حال هل دادن نامه به چند سانتی متر دورتر از چشمانش بوده و این لکه ایجاد شده است .

گفتم :

خب ؟

هلمز گفت :

هیچی و سپس نامه را به زمین انداخت و گفت :

حالا آقای هنری چیز دیگری هست که به ما بگویید ؟

جواب داد :

خیر جز اینکه یک لنگ از کفش هایم را گم کرده ام . دیشب آنها را پشت در اتاقم گذاشتم که هتل آنها را تمیز کند . اما وقتی امروز صبح برای پس گرفتن آنها رفتم یک لنگش نبود . تازه دیروز خریده بودمشان و حتی یکبار هم نپوشیده بودم . هلمز گفت :

یک لنگه کفش به نظر چیز خوبی برای دزدیدن نمی آید !! مطمئنم که پیدا میشود .  
حالا آقای هنری ما میخواهیم یه سری چیزهای عجیب و غریبی درباره ی خانواده باسکرویل به شما بگوییم .  
دکتر مورتیمر برگه های قدیمی باسکرویل را بیرون آورد و برای آقای هنری خواند .  
سپس هلمز درباره ی مرگ آقای چارلز به او گفت .  
آقای هنری گفت :

بنابراین این نامه از طرف کسی است که سعی میکند مرا بترساند یا هشدار می دهد . هلمز گفت :  
بله و ما تصمیم گرفتیم که اگر شما موافقت کنید به عمارت باسکرویل بروید ، اگر چه آنجا برای شما خطرناک است .  
آقای هنری با عصبانیت گفت :

هیچ آدم و شیطانی نمی تواند مرا از رفتن به عمارت خانوادگی ام منع کند . من به زمان احتیاج دارم تا در مورد چیزهایی که گفتید فکر کنم

در ضمن میخواستم شما و دکتر واتسون را برای نهار به محل اقامت دعوت کنم و در همان جا تصمیم نهایی ام را به شما بگویم موافقت کنید ؟  
با کمال میل آقای هنری .

دکتر مورتیمر و آقای هنری خداحافظی کردند و به هتل بازگشتند . پس از رفتن آنها آقای هلمز از یک گوینده به مرد عمل تبدیل شد و گفت :

زود باش واتسون ! کت و کلاهت را بپوش باید آنها را تعقیب کنیم .  
ما سریع آماده شدیم و به خیابان رفتیم ، آنها خیلی از ما دور بودند و من و هلمز با فاصله ۱۰۰ متر آنها را تعقیب میکردیم .  
هلمز ناگهان فریاد زد :

آنطرف خیابان یک تاکسی مشکوک وجود دارد واتسون نگاه کن .  
من مردی با ریش های بلند . مشکی دیدم که از پنجره تاکسی بیرون را نگاه میکرد در واقع داشت دوستان ما را نگاه میکرد اما وقتی ما را دید به سمت راننده دوید و چیزی به او گفت ناگهان تاکسی به سرعت به پایین جاده حرکت کرد .  
هلمز اطراف را برای یافتن تاکسی دیگری می نگریست اما خبری از تاکسی نبود پس شروع به دویدن پشت تاکسی آنها کرد اما ماشین سریعا از دید خارج شد .

هلمز گفت :

عیبی ندارد من شماره ماشین را یادداشت کردم پس میتوانیم راننده را پیدا کنیم و چیزهای درباره ی مسافرش پرسیم .  
اگر دوباره او را ببینی صورتش را تشخیص میدهی ؟

من گفتم :

فقط ریش هایش را بخاطر دارم .

هلمز گفت :

آیا تو میخواهی راننده فقط از روی ریش مسافرش را شناسایی کند فکر کنم باید دقت بیشتری میکردی ...

.....بعد از

یک ساعت ما به هتل آقای هنری رفتیم ، او از دیدنمان خیلی خوشحال شد اما اندکی عصبانی چون لنگه دیگر کفشش هم گم شده بود .

معلوم بود که هلمز از این اتفاق غافلگیر شده او چند دقیقه در این باره صحبت کرد اما هیچ چیز جز اینکه لنگه کفش دیگرش هم گم شده نگفت .

وقت ناهار آقای هنری به هلمز گفت که تصمیم گرفته به عمارت باسکرویل برود . هلمز گفت :

به نظر می خواهید کار درست را انجام دهید . راستی فهمیدم که کسی شما را در لندن تعقیب میکند و سعی میکند شما را بترساند دستگیر کردن و گرفتن او در شهر بزرگ لندن کار سختی است اما در عمارت شانس بیشتری داریم .

هلمز شروع به گفتن اتفاقات و چیزهایی کرد که امروز صبح دیده بودیم سپس از دکتر مورتیمر پرسید که آیا کسی با ریش های مشکی و بلند در عمارت باسکرویل زندگی میکند ؟

مورتیمر گفت :

بله \_ بریمور پیشخدمت آقای چارلز ریش های مشکی و بلندی دارد .

هلمز گفت :

ما باید تحقیق کنیم که بریمور در لندن زندگی میکند یا در عمارت باسکرویل .

باید تلگرافی برای او بفرستیم تا بفهمیم همه چیز برای آمدن آقای هنری آماده است یا خیر ؟

سپس تلگرافی به اداره پست میفرستیم و میگوییم که آنرا به شخص آقای بریمور برسانند اگر نبود تلگراف را به آقای هنری بازگردانند .

آدرس شما در این هتل را هم در نامه یادداشت میکنم .

به این ترتیب تا قبل از ظهر می فهمیم که بریمور در لندن است یا خیر .

آقای هنری گفت :

بریمور و همسرش خانه و زندگی خوبی در عمارت دارند ولی خانواده شان در عمارت نیستند و خارج از آن زندگی میکنند .

هلمز سری به نشانه تایید تکان داد و گفت :

آیا از آقای چارلز چیزی به بریمورها رسیده است؟ و آیا میدانند که باید پس از مرگ او دستمزدی می گرفتند؟  
دکتر مورتیمر گفت:

بله هر کدام آنها مبلغ ۵۰۰ پوند پاداش گرفتند. آقای چارلز همه را از وصیت نامه اش مطلع کرده است.  
هلمز با تعجب گفت:

"جالبه"

دکتر مورتیمر گفت:

امیدوارم شما به تمام کسانی که از وصیت نامه چیزی بهشان رسیده است مطمئن نباشید! چون من هم ۱۰۰۰ پوند پاداش گرفتم!

هلمز با حیرت گفت:

راستی؟! جالب شد دیگر چه افرادی پاداش گرفتند؟

مردم زیادی، البته هر کدام مقدار کمی پاداش گرفتند چون آقای چارلز بیشتر ثروتش را به شماری از بیمارستانها داد و بقیه اش را هم به آقای هنری بخشید که مبلغ آن ۷۴۰ / ۰۰۰ پوند بود.

آقای هلمز با شگفتی گفت:

این پول زیادی است!

زمینهای باسکرویل ارزشی بالغ بر ۱ میلیون پوند دارند.

شرلوک هلمز با حیرت فراوان گفت:

"عزیزم!!! میتوان برای دزدیدن این زمینها حتی قتل انجام داد!!!"

یک سوال دیگر از شما دارم آقای مورتیمر:

اگر اتفاقی برای این دوست جوانمان (آقای هنری) بیفتد این همه مال و منال به چه کسی میرسد؟

خب از آنجایی که میدانی آقای چارلز دو برادر دارد که آقای هنری تنها پسر برادر کوچکش است، پسر کوچکتر از سه برادر دیگر، راگر جنایتکار بود و پلیس در تعقیبش بنابراین او باید هر چه زودتر انگلیس را ترک کند خیلی ها میگویند او بسیار شبیه

عکس خانوادگی قدیمی آقای هوگو است که اولین بار سگ شکاری عظیم را دیده بود. راگر هم مردی همانند هوگو است.

راگر به آمریکا جنوبی رفت و در همانجا بر اثر تب مرد.

بنابراین اگر آقای هنری بمیرد، عمارت باسکرویل به آقای جیمز دیسموند میرسد که پسر عموی باسکرویل ها است.

جیمز دیسموند مرد پیری است که در شمال انگلیس زندگی میکند. زندگی وی خیلی ساده است و نمی خواهد ثروتمند باشد.

هلمز گفت:

ممنون دکتر مورتیمر.

حالا آقای هنری شما باید هر چه سریع تر به عمارت بسکرویل بروید ولی نه ، تنها چون رفتن شما بدون همراه به عمارت خطرناک است .

من که به شخصه نمی توانم با شما بیایم بدلیل اینکه یک پرونده ی ناتمام در لندن دارم و باید آن را تکمیل کنم . امیدوارم که دوستم واتسون با شما بیاید و اگر خطری شما را تهدید کند نمی توانید کسی بهتر از واتسون را در کنار خود بیابید . من و آقای هنری هر دو با این نظر موافق بودیم بنابراین سفری به سمت دوان شایر را در شنبه آینده ترتیب دادیم . . . در حالیکه اتاق آقای هنری را ترک میکردیم ناگهان او با فریاد بلندی توجه ما را به خود جلب کرد ، وقتی برگشتیم تا بفهمیم چه اتفاقی افتاده آقای هنری را دیدیم که روی زانو هایش به زیر میز خم شده بود . و در همان حال گفت :

اینجاست پیدا کردم کفش قهوه ای ام که گمشده بود در زیر میز پیدا شد . دکتر مورتیمر گفت :

خیلی عجیب است . ما کل اتاق را قبل از ناهار گشتیم زیر میز هیچ چیز نبود .

کسانیکه در هتل کار میکنند باید چگونگی بازگشتن کفش به اتاق را توضیح دهند .

هلمز گفت :

بازم معمایی دیگر ...

در راه بازگشت به خیابان بیکر در تاکسی ...

هلمز در فکر فرو رفته بود ، تمام ظهر و بعد از ظهر را به آرامی فکر میکرد و پیپ بعد از پیپ می کشید .

قبل از شام تلگرافی رسید ، از آقای هنری بود که در آن گفته بود " بریمور در عمارت است "

هلمز با تاسف گفت :

بنابراین ما پاسخی برای معمای آن مرد با ریش های بلند و مشکی نداریم . اما امیدوارم بزودی جوابی برای این راه حل بیایم .

در همان لحظه زنگ در به صدا در آمد ...

راننده تاکسی آن مرد ریش بلند بود . راننده گفت :

من پیامی دریافت کردم که شما خواستار ملاقاتی با من بودید . امیدوارم که کار اشتباهی نکرده باشم .

هلمز گفت :

نه ، نه آقای محترم اگر بتوانی به سوالات من پاسخ درست بدهی به تو پاداش خواهم داد . همه چیز را درباره ی مردی که امروز صبح سوار کردی به من بگو ؟

او در ساعت ۱۰ صبح جاسوسی این خانه را میکرد و سپس به تو گفت که آن دو مرد را تعقیب کنی چرا ؟

راننده تاکسی به شگفت آمده بود که هلمز چقدر مشتاق است که قضیه را بداند .

او جواب داد :

آن مرد به من گفت که کاراگاه است و من نباید چیزی در این باره به کسی بگویم .

هلمز با عصبانیت گفت :

این موضوع جدی است و تو به دردمر میفتی اگر چیزی را مخفی کنی یا لا همه چیز را به ما بگو—و ؟  
راننده با ترس گفت :

او نامش را به من گفته است .

هلمز حالی داشت که انگار یک مسابقه مهم را برده است و ناگهان گفت :

پس خیلی هم زرنگ نبوده نامش چیست— ؟

راننده گفت :

اسمش ..... شرلوک ..... هلمز ..... بود .

تا به حال هلمز را در این حد هیجان زده ندیده بودم .

هلمز ناگهان زد زیر خنده و در همان حال گفت :

کجا سوار ماشینت شد و همه اتفاقات دیگر را توضیح بده ؟

ما بیشتر چیزهایی را که راننده تا کسی گفت میدانستیم تنها مطلب جدیدی که از حرفهایش فهمیدیم این بود :

پس از اینکه تا کسی از دید ما خارج شد به ایستگاه واترلون رفته و در آنجا مرد فورا با قطار به عمارت باسکرویل رفته است .

راننده گفت که آن مرد لباس درست و حسابی به تن داشته ، ریش هایش سیاه و بلند و پوستی سفید رنگ داشته است . حدودا

۵۰ ساله و قدی نه چندان بلند ، راننده رنگ چشمهای مرد را نمی دانست .

هلمز یک پوند به راننده تا کسی داد و او را به خانه اش فرستاد سپس با تاسف گفت :

ما دشمن باهوشی داریم واتسون تا الان او بازی را برده و ما هیچ جوابی برای اتفاقاتی که در لندن رخ داده نداریم .

هلمز ادامه داد :

امیدوارم تو در عمارت باسکرویل موفق تر باشی اما برای فرستادن به آنجا زیاد مطمئن نیستم خطرات زیادی در این پرونده

وجود دارد ...

هلمز به ایستگاه واترلون آمد تا با ما خداحافظی کند ، آقای هنری و دکتر مورتیمر به هلمز مطمئن بودند که از آخرین

ملاقاتمان تا اینجا کسی تعقیبشان نکرده است .

لنگه کفش دیگر آقای هنری هنوز پیدا نشده بود .

هلمز باز هم هشدارش را تکرار کرد :

آقای هنری نباید به دشت برود و نباید تنهایی جایی برود .

سپس هلمز اسلحه کمبری مرا چک کرد تا بفهمد آماده شلیک است یا نه .



سفر سریع و لذت بخشی بود ما در ایستگاه نیوتون یکدیگر را ملاقات کردیم باید به طرف عمارت باسکرویل حرکت میکردیم پس یک تاکسی گرفتیم و به سمت حومه شهر به راه افتادیم ، شهر زیبایی بود اما سمتی دیگر دشت وجود داشت با تپه های بلند و تاریک و ترسناک .

در حالیکه به داخل یک خیابان دور میزدیم سربازی اسلحه به دست بر پشت اسب توجه ما را جلب کرد .  
دکتر مورتمیر از راننده پرسید که این سرباز اینجا چکار میکند ؟  
راننده گفت :

یک جنایتکار خطرناک به تازگی از زندان گریخته است ، آقا . سه روزه که آزاد است و مردم شهر وحشت زده اند نامش سیلدن است .

ناگهان چیزی بیادم آمد :

آهان همان مردی که آن قتل وحشتناک را در لندن انجام داد آن پرونده را خوب یادم است ، قتل بی رحمانه ای بود وای حالا بیشتر احساس نا امنی میکنم بینید زمین های سبز و زیبا همراه با پرچین های انبوه پشت سرمان است و ما الان در دشتی سرد و آزاد هستیم .

همه جا خاکستری و سخت و وحشی بود ، آنجا پر از صخره هایی با پستی بلندی های زیاد بود ، ارتفاعات تپه ها همانند دندان های یک ظالم در برابر آسمان بی دفاع بود . باد سردی می وزید و شب رو به پایان بود و آقای هنری هم کتش را روی شانه اش انداخته بود .

سرانجام به عمارت باسکرویل رسیدیم ....

دروازه ای بلند و تاریک ما را به دروازه عمارت راهنمایی میکرد در پایان این جاده یک خانه ی عالی دیده میشد که با نوری اندک روشن شده بود همانند شبخ شده بود همان لحظه فهمیدم که چرا هیچ کس اینجا حس خوبی ندارد .  
هنری با صدایی لرزان و با طعنه گفت :

عجب استقبال گرمی ...

در حالیکه نزدیک تر میرفتیم ساختمان باسکرویل بیشتر معلوم میشد نمایی تاریک و مخوف داشت . بسیاری از ساختمان های آنجا قدیمی بودند با پیچک های تاریک و سبز اما بعضی از آنها جدید تر بودند که با سنگ های سیاه و عبوس ساخته شده بودند . یک عروسک وحشتناک از پنجره آویزان شده بود و دود سیاهی از یکی از لوله های اصلی بیرون می آمد .  
ناگهان صدایی گفت :

آقای هنری به عمارت باسکرویل خوش آمدید . بریمور و همسرش بودند که جلوی درب اصلی از ما استقبال میکردند .  
آنها پایین آمدند و چمدان هایمان را به داخل خانه بردند .

دکتر مورتمیر ما را ترک کرد و داخل رفت پس ما هم تو رفتیم عمارت بزرگی بود . آقای هنری گفت :  
دقیقا شبیه یک خانه ی رویارویی خانوادگی بود .

بریمور اتاق هر کدامان را نشان داد و مستقر شدیم .

بریمور قدی بلند داشت و خوشتیپ بود البته با ریشهایی بلند و سیاه .

بعد از اینکه لباسهایمان را عوض کردیم بریمور شام را آماده کرد و آورد .

اتاق پذیرایی زیاد خوشایند نبود و به نور بیشتری احتیاج داشت . روی دیوار عکسهایی از باسکرویل های قدیمی بود .

بریمورها زیرکانه ما را نگاه میکردند من که به شخصه احساس خوبی نداشتم .

پس از شام هر کس به اتاقش رفت .....

قبل از اینکه به رختخوابم بروم از پنجره بیرون را نگاه کردم ، باد شدیدی می وزید طوری که درختهای جلوی عمارت خم شده

بودند

نیمه ماه از بین ابرهای تاریک و در اهتزاز به درون دشت خالی و وحشی می تابید . خوابم نمی برد و هی شانه به شانه می

شدم . ناگهان در نیمه های شب صدای گریه زنی از داخل سالن می آمد ، این صدای گریه شخصی بود که از اتفاق غمناکی

آزرده شده و می نالید ....

صبح روز بعد آفتابی و زیبا بود . و همه سرحال بودند . هنوز آن صدای گریه ی دیشب برایم معما بود و هر چه زودتر

میخواستم صاحب آن صداها را پیدا کنم . پس قضیه را برای آقای هنری تعریف کردم . او پس از شنیدن این مطلب فوراً

بریمور را خبر کرد تا علت را جويا شود .

صورت بریمور بعد از اتمام حرفهای آقای هنری راجع به صدای گریه سفید شده بود و نگرانی در چهره اش موج می زد . او

گفت :

فقط دو خانم در این عمارت زندگی می کنند آقای هنری ، یکی پیشخدمت است که در اتاق کناری میخوابد و دیگری همسر

بنده که هرگز گریه نمی کند .

مطمئن بودم که دروغ می گفت چون من سر میز صبحانه خانم بریمور را دیدم ، اتفاقاً نور خورشید دقیقاً روی صورتش افتاده و

واضح بود که گریه کرده است . اما چرا بریمور دروغ گفت ؟ و چه اتفاق بدی افتاده که همسرش به آن بلندی در راهرو گریه

می کرد ؟

یک معما پشت صورت این مرد ریش بلند نهفته است . آیا ممکن است بریمور همان کسی باشد که در لندن آقای هنری را

تعقیب میکرد ؟

باید تحقیق میکردم ، و به اداره پست محلی می رفتم تا مطمئن شوم که تلگراف به شخص آقای بریمور رسیده است یا خیر .

در حالیکه آقای هنری با برگه های باسکرویل مشغول بود به اداره پست محل رفتم .

خیلی نزدیک بود اداره در محله ای به نام گریم پن بود .

من با پسری که نامه را به عمارت برده حرف زدم و پرسیدم :

آیا آن تلگراف را به شخص آقای بریمور دادی ؟

پسر جواب داد :

خب او روی سقف در حال کار کردن بود بنابراین نامه را به خانم بریمور دادم و او قول داد که نامه را به آقای بریمور بدهد .

پرسیدم :

آیا آقای بریمور را دیدی ؟

پسر گفت :

خیر .

اما چرا خانم بریمور گفته که او روی سقف است در حالیکه اصلا نبوده ، پرسیدن هر سوال دیگری از او ناامید کننده بود .

معلوم شد که نقشه زیرکانه هلمز ناموفق بوده و مدرکی را که احتیاج داشتیم از بین رفت .

در حال بازگشتن از اداره پست بودم که متوجه شدم شخصی پشت سر من میدود ، انگار صدایی مرا با نامم صدا میزد برگشتم تا ببینم کیست .

انتظار داشتم دکتر مورتیمر باشد اما شخص غریبه ای بود که تا به حال ندیده بودمش ...

مردی کوتاه قد و لاغر ، حدودا ۳۰ یا ۴۰ ساله ، با موهای بور و البته بدون ریش به همراه یک تور پروانه گیری و جعبه ای

که پروانه ها را در آن قرار می داد . در حالیکه به من نزدیک تر می شد گفت :

امیدوارم مرا ببخشید که خودم را معرفی نکردم ، آقای واتسون ، نام من استاپلتون است و از پنجره ی خانه ی دکتر مورتیمر شما را دیدم .

مایلید کمی با هم قدم بزنیم ؟ این مسیر به سمت عمارت است و البته نزدیک خانه ی من پنت هوس لطفا با من بیایید و

ساعتی پیش من و خواهرم بمانید خوشحال میشویم .

دعوت استاپلتون را قبول کردم و با هم قدم زنان به سمت خانه اش رفتیم .

استاپلتون گفت :

میدانم شما دوست نزدیک آقای شرلوک هلمز هستید ، نظر آقای هلمز راجع به مرگ چارلز باسکرویل چیست ؟

گفتم :

نمی توانم در این باره حرفی بزنم خواهش میکنم این را از من نخواهید این یک موضوع محرمانه است .

پرسید :

آیا آقای هلمز به اینجا خواهد آمد ؟

پاسخ دادم :

خیر ، او یک پرونده ی مهم در لندن دارد و باید آن را به نتیجه برساند .

تعجب کرده بودم که چرا این سوال ها را از من می پرسد . !!

در راه استاپلتون به من گفت که او و خواهرش فقط ۲ سال است که در دوان شایر زندگی می کنند. آنها پس از آمدن آقای چارلز به عمارت باسکرویل به اینجا آمدند.

او مدام درباره ی دشت و شگفتی هایش صحبت می کرد. او گفت جایی در دشت وجود دارد که به رنگ سبز روشن است و نام آنجا باتلاق زیبای گریم پن است. و گفت اگر حیوان یا انسانی به داخل باتلاق برود در آن فرو خواهد رفت و می میرد. اما او بلد است راهش را در آن باتلاق بیابد و فرو نرود، در حالیکه به آن باتلاق خیره شده بودیم او ناگهان گفت:

نگاه کن! یک اسب زیبای قهوه ای رنگ در باتلاق افتاده است و برای بیرون آمدن دست و پا میزند.

ناگهان صدایی بلند و خوفناک در دشت پیچید. سر و گردن اسب در باتلاق فرو رفته بود. استاپلتون گفت:

تمام شد، باتلاق او را کشت. اغلب اوقات پیش می آید. آنجا یک مکان شیطانی است منظورم باتلاق زیبای گریم پن است پرسیدم:

اما تو گفتی که میتوانی به داخل آن بروی و از آن باتلاق جان سالم به در ببری درست است؟

بله در آنجا راه های اندکی است که من براحتی آنها را پیدا کرده و خودم را نجات میدهم. بین آنجا تپه های کوتاهی وجود دارد که همانند جزیره ای باتلاق را محاصره کرده، آنجا جایی است که من در آن گیاهان غیر معمولی و پروانه های زیبا پیدا میکنم.

با هیجان گفتم:

باید روزی شانسم را امتحان کنم.

او با شگفتی زدگی مرا نگاه کرد و گفت:

خواهش میکنم این کار را امتحان نکنید اگر شما زنده بیرون نیابید تقصیر من می افتد.

ناگهان گفتم:

گوش کن! این صدای چیست؟ صدایی بلند، عمیق و ترسناک از دشت آمد که پس از چند ثانیه تمام شد.

در حالیکه از ترس می لرزیدم با صدایی لرزان پرسیدم:

آن صدای چه بود؟

استاپلتون نگاه عجیبی در صورتش داشت رو به من کرد و گفت ک

مردم می گویند این سگ شکاری خاندان باسکرویل است و فرا خوانده شده تا کسی را شکار کرده و بکشد،

او ادامه داد:

من این صدا را بارها شنیده بودم اما هیچ وقت اینقدر بلند و واضح نبود.

لرزش صدایم بیشتر شد و در همان حال گفتم:

شما مرد باهوشی هستید من مطمئنم که این موضوع را باور نمی کنید نه؟ آیا هیچ توضیح علمی و طبیعی در این باره هست؟

خیر باتلاق بعضی مواقع صداهای عجیبی از خود تولید می کند که حاصل حرکت و جابجایی آب و رطوبت زمین است.

گفتم :

اما آن صدای یک موجود زنده بود ؟

خب شاید بوده در این باتلاق تعداد زیادی از پرندگان غیر معمولی زندگی می کنند . شاید صدای یکی از آنها بوده . در همان لحظه یک پروانه کوچک از جلوی ما به سمت دشت پرواز کرد .

استاپلتون گفت :

ببخشید آقای واتسون ،

سپس سریع دوید تا آن پروانه را بگیرد . و بالاخره پروانه را در باتلاق گیر انداخت و گرفت . اما میدانست باید چگونه از باتلاق خارج شود و در هیچ خطری نبود .

در حالیکه به او نگاه میکردم صدای گام هایی را از پشت سرم شنیدم ، سریع چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم .

دختری زیبا را دیدم و مطمئن بودم که خانم استاپلتون است . پوستی تیره و قدی بلند به همراه صورتی دوست داشتنی . قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم گفت :

برگرد ، مستقیم به لندن برگرد و هیچی از من نپرس فقط کاری را که ازت میخوامم انجام بده و هرگز به دشت برنگرد . برادرم در حال بازگشتن است لطفا چیزی به او نگو .

استاپلتون پروانه به دست به سمت ما می آمد ...

همان روز بعد از ظهر آقای استاپلتون به عمارت آمد و آقای هنری را ملاقات کرد . صبح روز بعد او ما را به محل مرگ هوگوی اهریمنی برد سپس ما را برای ناهار به منزلش دعوت کرد ، در هنگام ناهار آقای هنری طوری به خانم استاپلتون نگاه می کرد که انگار عاشقش شده او مدام با چشمهایش خانم استاپلتون را برانداز میکرد . بعد از ناهار در حالیکه به خانه بر می گشتیم آقای هنری فقط درباره ی خانم استاپلتون حرف میزد .

بعد از اولین ملاقاتمان با استاپلتون ها هر روز به خانه ی آنها می رفتیم و پس از مدت کوتاهی مشخص بود که آقای هنری شدیداً عاشق خانم استاپلتون شده است .

من ابتدا گمان می کردم آقای استاپلتون از اینکه خواهرش با آقای هنری ازدواج کند خوشحال میشود اما خیلی زود فهمیدم که دقیقاً بر عکس است او حتی حاضر نیست برای یک دقیقه آنها را با هم تنها ببیند .

بعد از اولین یا دومین ملاقاتمان با استاپلتون ها آقای هنری با خانم استاپلتون قرار ملاقات گذاشت اما آقای استاپلتون سایه به سایه آنها را تعقیب می کرد .

کمی بعد همسایه دیگر آقای هنری را ملاقات کردم که نامش فرانک لند بود و حدوداً در ۴ مایلی جنوب عمارت زندگی می کرد او پیر بود با صورتی سرخ و موهایی سفید رنگ و فقط دو سرگرمی داشت . اولین سرگرمی اش مشاخره کردن بود او با همه در زمینه های مختلف بحث و گفت و گو می کرد . دومین سرگرمی وی ستاره شناسی بود و به همین خاطر تلسکوپ

بزرگ داشت و اغلب روزها با تلسکوپش مشغول نگاه کردن به دشت می شد. می خواست سِلِدِن، همان قاتل فراری را پیدا کند. او گفت:

دو هفته است که هیچ کس او را ندیده و همه گمان می کنند که دشت را ترک کرده.

حرفش را تایید کردم و پس از نوشیدن یک لیوان قهوه او را ترک کردم و به خانه بازگشتم.

شب با صدایی از خواب پریدم تقریباً ساعت ۲ نیمه شب بود. احساس کردم کسی بیرون اتاقم پورچین پورچین راه می رود. سریع بلند شدم، در را باز کردم و به بیرون اتاق خیره شدم، بریمور بود که به آرامی و با دقت به طرفی حرکت می کرد، خوشبختانه متوجه من نشد پس به آرامی تعقیبش کردم، به یکی از اتاق خواب های خالی رفت و در را باز گذاشت خیلی آرام و آهسته به سمت در رفتم و به داخل نگاه کردم:

بریمور کنار پنجره ایستاده بود و با چراغی که در دست داشت به داخل دشت نور می انداخت و به دشت نگاه میکرد و پس از چند دقیقه چراغ را خاموش کرد و پنجره را بست.

بدون اینکه متوجه من شود سریع به اتاقم برگشتم و بریمور هم به اتاقش رفت.

صبح روز بعد همه چیز را برای آقای هنری تعریف کردم. او گفت:

باید او را تعقیب کنیم و از سر کارش در بیاوریم فقط باید خیلی آرام و بیصدا حرکت کنیم.

آن شب در اتاق آقای هنری ماندم و هر دو منتظر بریمور شدیم.

حدوداً ساعت ۳ صبح صدای پایش آمد، آرام در را باز کردیم و همانطور که انتظار داشتیم بریمور بود.

خیلی آرام و بیصدا تعقیبش کردیم، دقیقاً به همان اتاقی رفت که دیشب رفته بود، آهسته به داخل اتاق نگاه کردیم با چراغی که در دست داشت به بیرون دشت نگاه میکرد درست همان کارهایی که آن شب انجام داده بود را تکرار میکرد.

آقای هنری داخل رفت و با صدایی واضح و بلند گفت:

اینجا چکار می کنی بریمور؟

بریمور سریع برگشت در صورتش ترس موج میزد او با صدایی لرزان جواب داد:

هیچی آقا.

از چراغ قوه ای که در دست داشت سایه ای روی دیوار تشکیل شده بود و آن سایه مدام بالا و پایین میرفت از بس که دستش می لرزید.

او ادامه داد:

برای پنجره ها آقا، من در شب به همه اتاقها میروم تا از بسته بودن پنجره ها مطمئن شوم اما این یکی بازمانده بود.

آقای هنری گفت:

دروغ کافی است بریمور با آن چراغ چکار میکردی؟ سزیه توضیح بده؟ چرا نور به بیرون پنجره می انداختی؟

من گفتم:

نظری دارم آقای هنری گمان میکنم او با آن چراغ پیغامی را با کسی در دشت رد و بدل می کند بیایید امتحان کنیم آقای هنری.

ما نوری به بیرون انداختیم و شخصی در دشت دقیقا همانند ما نور در دشت انداخت در واقع جواب حرکت ما را داد .  
آقای هنری به بریمور گفت :

دوستت در دشت کیست ؟ اینجا چه خبر است ؟  
بریمور گفت :

نباید به شما بگویم این یک راز است ...  
- آقای هنری گفت :

آیا شما نقشه ی پلیدی بر علیه من می کشید ؟  
صدایی از پشت سرمان گفت :

هیچ نقشه ای بر علیه شما نیست آقا .

صدای خانم بریمور بود . ما را تعقیب کرده و جلوی در ایستاده بود .  
سپس ادامه داد :

او اینکار را بخاطر من انجام میدهد . برادرم تشنه و گرسنه آن بیرون است ما نمی تونیم رهایش کنیم تا بمیرد .  
این نور به او می فهماند که غذا آماده است و وی با نوری که منتشر می کند به ما میگوید که غذا را کجا باید ببریم .  
آقای هنری گفت :

پس یعنی برادر شما ... سلدن ... همان قاتل فراری است ... درسته ... ؟

خانم بریمور با تاسف سری به نشانه تاکید تکان داد و گفت :

او برادر کوچک من است درسته که کارهای شیطانی زیادی انجام داده اما هنوز همان برادر کوچک و دوست داشتنی من است  
که از او مراقبت میکردم . من باید به او کمک کنم و تمام کارهایی که همسرمان انجام داده بخاطر من است . لطفا شغلش را از  
او نگیرید همه این اتفاقات تقصیر من است .

آقای هنری به سمت بریمور چرخید و گفت :

منی توانم تو را بخاطر کمک به همسرت سرزنش کنم . فعلا به تخت برو ، فردا صبح راجع به این قضیه صحبت می کنیم .  
بعد از اینکه بریمورها ما را ترک کردند آقای هنری گفت :

قاتل الان آن بیرون منتظر غذاست و برای همه خطرناک است ، این بهترین فرصت است که او را گیر بیندازیم پس اسلحه ات  
را بردار و با من بیا واتسون .

ما فوراً عمارت را ترک کردیم و به بیرون رفتیم .

آقای هنری گفت :

باید او را غافلگیر کنیم ، او واقعا مرد خطرناکی است . حالا واتسون ، هلمز درباره ی دشت چه می گفت ؟ به یاد داری که در آن برگه های قدیمی چه نوشته شده بود ؟  
- شیطان کارش را در تاریکی انجام میدهد .

در حالیکه حرف میزدیم صدایی از دشت آمد ، این صدا دقیقا شبیه همان صدایی بود که من و استاپلتون آن روز از باتلاق زیبای گریم پن شنیده بودیم .  
آقای هنری با صدایی لرزان پرسید :  
صدای چیست ؟

در حالیکه دستش را روی بازویم گذاشته بود تا مرا هل دهد به سمت عمارت گفتم :  
من این صدا را قبلا شنیده ام ، استاپلتون گفته که این صدای نوعی پرنده است .  
آقای هنری با ترس گفت :

واتسون ، این صدای فریاد سگ شکاری است . مردم چه به آن می گویند ؟  
پاسخ دادم :

سگ شکاری خاندان باسکرویل .  
آقای هنری گفت :

آیا آن داستان واقعیت دارد ؟ آیا من واقعا در خطر اتفاقی شیطانی هستم ؟ گمان کنم شجاع تر از این حرفا باشم .  
اما این صدا خونم را منجمد کرده .

ولی ما باید آن قاتل را بگیریم کار های شیطانی او به من اجازه نمی دهد برگردم .

عبور از دشت در تاریکی دشوار بود اما کمی بعد یک چراغ قوه روی تخته سنگی پیدا کردیم و همان جا چند دقیقه ای استرحت کردیم و مدام دور و برمان را نگاه میکردیم که ناگهان صورتی شیطانی که بیشتر شبیه حیوان بود تا انسان از پشت تخته سنگ به ما نگاه کرد و سریع فرار کرد ، سلدن بود .

من و آقای هنری هر دو دونده های خوبی بودیم اما زود فهمیدیم که هیچ شانسی برای گرفتنش نداریم چون او راه را بلد بود و برای نجات جانش با تمام سرعت می دوید . گمش کردیم بنابراین نشستیم تا نفسی تازه کنیم .  
در آن لحظه اتفاق عجیبی رخ داد .

نور ماه روی تپه ای که روبروی ما وجود داشت افتاده بود و آنرا روشن کرده بود روی آن تپه مردی بلند قد و لاغر ایستاده بود و به ما نگاه میکرد مطمئن بودم که سلدن نیست . این مرد خیلی قد بلند تر بود .

با فریادی از هیجان به سمت آقای هنری چرخیدم ، وقتی برگشتم تا او را به آقای هنری نشان بدهم ناپدید شده بود .

خیلی دوست داشتن به بالای تپه بروم و بدنبالش بگردم اما هر دو خیلی خسته بودیم و ممکن بود آقای هنری در خطر باشد .  
بنابراین به عمارت برگشتیم .



تمام شب با خودم کلنجار می‌رفتم ، آن مرد چه کسی بود ؟ دوست بود یا دشمن ؟  
 مدام آرزو می‌کردم هلمز لندن را ترک کند و به عمارت باسکرویل بیاید و به من کمک کند چون واقعا گیج شده بودم .  
 پس شروع کردم به نوشتن تمام اتفاقاتی که از روز اول افتاده بود و تمام کسانی را که ملاقت کرده بودم و همچنین تمام چیزهایی که دیده و شنیده بودم همه اش را با جزئیات در نامه ای نوشتم و برایش فرستادم .  
 پایان فصل اول

## فصل دوم

روز بعد تیره و مه آلود بود و عمارت با ابرهایی تیره احاطه شده بود که ترس ، وحشت ، سرما و صخره های خاکستری و هوای بارانی دشت را به نمایش می کشید .  
 من به مرگ آقای چارلز فکر می‌کردم و صدای آن سگ شکاری غول آسا که حالا دوباره شنیده بودم اما هلمز باور نمی کرد که آن یک موجود ماورا طبیعی است . اما حقیقت این است که من صدای آن سگ شکاری را شنیده بودم آیا آنجا واقعا یک سگ شکاری بزرگ وجود داشت ؟ اگر این چنین است پس کجا مخفی شده است ؟ از کجا غذا می خورد ؟ چرا هیچ وقت در روز دیده نمی شود ؟ خیلی سخت است که یک توضیح علمی برای وجود یک سگ شکاری غول آسا و ماورا طبیعی ارائه داد .  
 آقای هنری و بریمور درباره ی سلدن جر و بحث می کردند . بریمور گفت که تلاش ما بری گرفتن سلدن اشتباه بوده .  
 آقای هنری گفت :  
 او مرد خطرناکی است و تا دستگیر نشود هیچ کس در امنیت نیست . ما باید هر چه سریع تر به پلیس اطلاع دهیم .  
 بریمور گفت :

من قول می دهم او از هیچ خانه ای سرقت نخواهد کرد و به هیچ کسی آسیب نخواهد رساند و تا چند روز دیگر با کشتی به آمریکا جنوبی خواهد رفت خواهش می کنم به پلیس اطلاع ندهید اگر به پلیس خبر دهید من و همسرم در محاصره بدی خواهیم افتاد .

آقای هنری به سمت من چرخید و گفت :

نظرت چیست واتسون ؟

گمان نمی کنم او از هیچ خانه ای سرقت کند و مرتکب جرمی شود چون اگر جرمی انجام دهد پلیس موقعیتش را شناسایی می کند و خیلی سریع دستگیرش می کند فکر نمی کنم مرد ابله‌ی باشد و به این راحتی موقعیت خود را به پلیس لو دهد .  
 آقای هنری گفت :

امیدوارم حق با تو باشد . مطمئنم که با اینکار حق را ناحق می کنیم اما من نمی خواهم بریمور و همسرش را به دردسر بیندازم بنابراین باید سلدن را در آرامش رها کنیم .

بریمور نمی توانست کلمه ای برای تشکر از آقای هنری پیدا کند پس گفت :

شما خیلی به من لطف دارید آقای هنری من باید لطفتان را جبران کنم ، من چیزهای مهمی درباره ی مرگ آقای چارلز میدانم که تا به حال به هیچ کس نگفته ام پس با دقت گوش کنید .

من و آقای هنری ناگهان از جا پریدیم و در همان لحظه آقای هنری پرسید :

تو میدانی او چگونه مرد ؟

خیر اما میدانم که چرا او در دروازه دشت منتظر می ماند . در واقع او به ملاقات خانومی میرفته .

آقای چارلز به ملاقات زنی میرفته ؟ آن زن کیست ؟

بریمور گفت :

نامش را نمیدانم اما اسم و فامیلش با حرف لام شروع میشود .

پرسیدم :

از کجا میدانی بریمور ؟

خب آقای چارلز در صبح روزی که مرد نامه ای از نیوتون دریافت کرده بود ، مشخص بود که دست خط خانومی است من سعی کردم همه چیز را فراموش کنم اما بعد از مرگ آقای چارلز وقتی همسرم در حال تمیز کردن شومینه ی واقع در اتاق مطالعه او بود نامه ای پیدا کرد که بیشترش سوخته بود و در آن نوشته شده بود :

خواهش می کنم این نامه را بسوزان و راس ساعت ۱۰ صبح فردا در دروازه دشت منتظرم بمان . ل.ل

نامه تکه تکه شده بود و همسرم با سرهم کردن تکه کاغذها توانست این مطلب را بفهمد . ما نمی دانیم ل.ل کیست .

اما شما اگر میخواهید بدانید باید اطلاعات بیشتری راجع به مرگ آقای چارلز کسب کنید . ما تا به حال این قضیه را به هیچ کس نگفته ایم چون فکر کردیم که شاید این مسئله برای آقای چارلز که مردی پیر و مهربان است خوب نباشد . اما فکر کردم شاید این قضیه برای شما سودمند باشد .

بریمورها رفتند و آقای هنری رو به من کرد و گفت :

اگر بتوانیم ل.ل را پیدا کنیم این ماجرا فیصله پیدا می کند . فکر می کنی باید چکار کنیم واتسون ؟

گفتم :

باید در اسرع وقت نامه ای به هلمز بنویسم و با او مشورت کنم .

بعد من مستقیماً به اتاقم رفتم و شروع به نوشتن نامه کردم که تمام جزئیات را درباره ی حرف های بریمورها به هلمز می گفت ...

روز بعد باران سنگینی بدون توقف می بارید .

بارانی ام را پوشیدم و برای یک پیاده روی طولانی به سمت دشت رفتم . به سلدن و آن مرد ناظر اسرار آمیز فکر میکردم .

در حالیکه قدم میزدم دکتر مورتیمر با ماشین پشت سر من توقف کرد او میخواست مرا به عمارت باز گرداند .

گفتم :

فکر میکنم تمام کسانی را که در نزدیکی اینجا زندگی می کنند بشناسی ایا تو خانومی را که نامش با ل.ل شروع میشود می شناسی ؟

او پس اندکی تامل جواب داد :

بله خانوم لائورا لیونز او در نیوتون زندگی می کند .

پرسیدم :

او کیست ؟

دختر آقای فرانک لند .

همان که تلسکوپ بزرگی دارد ؟

بله ، لائورا با یک نقاش ازدواج کرد که با کشیدن مناظر زیبای دشت پول در می آورد اما با لائورا بدجنس بود و پس از مدتی او را ترک کرد آقای فرانک لند دیگر با او حرف نمی زد چون لائورا بر خلاف آرزوهای پدرش ازدواج کرده بود بنابراین پدر و مادر لائورا زندگی را برایش تلخ کرده بودند .

پرسیدم :

او چگونه زندگی می کند ؟

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

استاپلتون و آقای چارلز مقداری پول به او دادند البته من هم مقداری به کمک کردم او با این پولها یک ماشین تحریر خرید و پولش را از این راه در می آورد .

دکتر مورتیمر کنجکاو شده بود که چرا من از لائورا لیون اطلاعات میخواهم ولی من ترجیح دادم این قضیه مخفی بماند . و ما بقیه راه درباره ی مسائل دیگری صحبت کردیم .

بعد از شام من با بریمور تنها صحبت کردم و از او پرسیدم که سلدن چه ساعتی کشور را ترک می کند ؟

بریمور جواب داد :

نمی دانم آقا از وقتی لباس و غذا برایش بردم دیگر ندیدمش تقریبا ۳ روز پیش ، امیدوارم هر چه زودتر برود .

تو خود او را دیدی ؟

نه آقا اما وقتی برگشتم غذاها و لباسها دیگر نبودند .

ایا سلدن آنجا بود ؟

گمان کنم آقا مگر اینکه شخص دیگری غذاها را برده باشد .

بی حرکت نشستم و با دقت به بریمور نگاه کردم و پرسیدم :

منظورت چه کسی است؟ آیا تا به حال شخص دیگری را در دشت دیدی؟

نه آقا اما سلدن یک هفته پیش درباره ی او به من گفته بود آن مرد هم همانند سلدن توسط شخص دیگری مخفی شده است . اما او یک زندانی فراری نیست . من وضعیت را دوست ندارم آقا اتفاقی شیطانی در حال رخ دادن است مطمئنم .  
آقای هنری در لندن امن تر است .

پرسیدم :

آیا سلدن چیز دیگری درباره ی آن مرد غریبه گفته است ؟

او مرد متشخصی به نظر می آمد و در یک کلبه ی قدیمی زندگی می کند . پسری برای او کار می کند و غذا ، لباس و تمام چیزهایی که لازم دارد برایش می برد . این تمام چیزهایی بود که سلدن به من گفته است .  
از او تشکر کردم و با او خداحافظی کردم .

به لب پنجره رفتم و به ابرها و هوای بارانی بیرون نگاه کردم . من آن کلبه ای که بریمور از آن حرف می شناختم .  
از آن کلبه ها در دشت فراوان است ، این کلبه ها توسط کسانی که هزاران سال پیش در دشت زندگی میکردند ساخته شده ،  
این کلبه ها استحکام زیادی ندارند ، سلدن نمی تواند جای دیگری زندگی کند اما چرا آن مرد دیگر در این شرایط بعد زندگی می کند .

نشستم و فکر کردم و تصمیم گرفتم آن مردی که در آن شب ما را نگاه می کرد پیدا کنم .

آیا او دشمنی است که از ابتدا در لندن ما را تعقیب کرده ؟ اگر اینگونه باشد و من بتوانم او را دستگیر کنم ، ماجرا تمام میشود  
همچنین تصمیم گرفتم تنها بدنبال او بروم چون آقای هنری هنوز از آن صدای ترسناکی که آن شب شنیدیم می لرزید  
نمی خواستم بر ترس هایش بیفزایم و دو مرتبه او را به خطر بیندازم .

.....  
همه چیز را درباره ی لائورا لیون به آقای هنری گفتم و میخواستم هر چه زودتر او را ببینم پس به خانه اش در نیوتون رفتم .  
یک پیشخدمت مرا به تاق پذیرایی راهنمایی کرد ، جایی که دوشیزه ای زیبا با موهایی تیره با ماشین تحریر کار میکرد .  
خودم را معرفی کردم و گفتم که پدرش را هم قبلا ملاقات کرده ام .  
او با عصبانیت گفت :

من هیچ ارتباطی با پدرم ندارم ، وقتی در گرفتاری بودم او هیچ کمکی به من نکرد ، وقتی که گرسنه و فقیر بودم آقای چارلز باسکرویل و چند نفر دیگر به من کمک کردند .  
گفتم :

من هم به خاطر آقای چارلز به دیدن شما آمده ام ، میخوام بدانم که شما تا به حال نامه ای به او نوشتیه اید و از او درخواست ملاقات کرده اید ؟

او با عصبانیت به من نگاه کرد و در حالی که ترس و اضطراب در صورتش موج میزد گفت :

این چه سوالی است ، شما حق ندارید درباره ی زندگی گذشته ام از من سوالی بپرسید به هر حال جواب سوالتان خیر است .  
با خونسردی گفتم :

حتما به یاد نمی آورید ، فکر کنم صبح روزی که او مُرد شما نامه ای به وی نوشتید که در آن گفته شده بود :  
لطفا ، لطفا این نامه را بسوزانید و در دروازه دشت راس ساعت ۱۰ منتظرم بمانید .  
وقتی این را شنید رنگش پرید انگار میخواست غش کند که ناگهان در همان حال گفت :  
من از آقای چارلز خواسته بودم که به کسی چیزی نگوید .  
گفتم :

آقای چارلز به کسی چیزی نگفته و به خواست شما نامه را به آتش انداخته بود اما نامه به طور کامل نسوخته بود .  
حالا آیا واقعا شما آن نامه را نوشته بودید ؟

بله ، اصلا هم از نوشتن آن نامه شرمسار نیستم ، فقط از او میخواستم که به من کمک کند میدانستم که روز بعد سریعا به لندن میروم پس میخواستم قبل از رفتن با او ملاقات کنم .  
پرسیدم :

چرا در دروازه دشت قرار گذاشتید ؟ میتوانستید در عمارت ایشان را ملاقات کنید .  
او گفت :

به نظر شما مناسب است که یک زن مجرد تنها به خانه ی یک مرد مجرد دیگر برود ؟  
گفتم :

حق با شماست حالا بگویید وقتی به سر قرار رسیدید چه اتفاقی افتاد ؟  
او جواب داد :

من اصلا نرفتم .

خانم لاینز !!!

گفتم که من اصلا به سر قرار نرفتم و چیزی مرا از رفتن بازداشت که نمی توانم به شما بگویم .

خانم لاینز اگر شما ادعا میکنید که آقای چارلز را ندیدید باید برای من دلیل بیاورید و اگر دلیلی نیاورید برایتان خیلی گران تمام خواهد شد چون من به راحتی میتوانم اطلاعات آن نامه را به پلیس بدهم . پس لطفا با من همکاری کنید .  
پس از اندکی تامل گفت :

فکر میکنم بدنید که من با مردی ازدواج کردم که خیلی به من ظلم میکرد ، از او متنفر بودم و خواستار تلاق بودم اما تلاق  
هزینه های زیادی در بردارد و من هیچ پولی نداشتم ، فکر میکردم اگر آقای چارلز داستان غم انگیز مرا بشنود در گرفتن تلاق  
به من کمک خواهد کرد .

پرسیدم :

پس چرا به دیدن آقای چارلز نرفتید ؟

گفت :

خب از شخص دیگری کمک گرفتم .

چرا به آقای چارلز نامه ننوشتید و به او نگفتید ؟

قصد این کار را داشتم اما صبح روز بعد در روزنامه خواندم که او مُرده است .

سوالات زیادی پرسیدم اما او داستانش را عوض نمی کرد ، میدانستم که راست نمی گوید .

باید دو قسمت اصلی داستانش را بررسی میکردم تا بفهمم راست میگوید یا خیر .

بایستی می فهمیدم که آیا در زمان مرگ آقای چارلز او در حال گرفتن تلاق بوده ؟ و همچنین باید تحقیق میکردم که در شب

مرگ آقای چارلز او در عمارت باسکرویل بوده یا نه ؟ اما مطمئن نبودم که او تمام واقعیت را می گوید زیرا او رو به غش بود و

رنگش پرید وقتی راجع به نامه به او گفتم . چیزهایی که او گفت توضیح کاملی از داستان نبود .

پس برای کسب اطلاعات بیشتر با او خداحافظی کردم و از نیوتون خارج شدم .

.....

به خارج از نیوتون رانندگی کردم تا جستجو ام را برای یافتن مرد اسرار آمیز در دشت شروع کنم .

در دشت هزاران کلبه سنگی قدیمی بود . بریمور نمی دانست که در کدامیک کلبه ها آن مرد اسرار آمیز زندگی می کند .

من آن مرد را در شبی که همراه آقای هنری در حال تعقیب سلدن بودیم دیدم بنابراین تصمیم گرفتم جستجو ام را در نزدیکی

آن مکان شروع کنم . راهی که من انتخاب کرده بودم پشت خانه ی آقای فرانک لند بود و من او را می دیدم که جلو درب

خانه اش ایستاده بود و مرا صدا میکرد ، او مرا به داخل خانه برای نوشیدن قهوه دعوت کرد .

وقتی جلوی درب رسیدم او در حال بحث و گفت و گو با پلیس بود و از دست آنها خیلی عصبانی بود و درباره ی آنها با من

شروع به صحبت کرد و با پشیمانی گفت :

باید به آنها میگفتم که کجا دنبال زندانی فراری بگردند . من با تلسکوپ دشت را میگردم اگرچه میدانم هیچ اثری از آن فراری

نیست . فقط دیدم کسی برایش غذا و لباس می برد .

یک لحظه صورت نگران خانم و آقای بریمور را تصور کردم ، اما جمله ی بعدی آقای فرانک لند نشان داد که لازم نیست

نگران چیزی باشم . او ادامه داد :

مطمئنم شگفت زده خواهی شد اگر بدانی یک پسر جوان هر روز برایش غذا می برد ، آن پسر هر روز دقیقاً راس ساعت معینی

با کیفی که حمل میکند برای آن مرد غذا می برد .

با شگفت زدگی گفتم :

به ملاقات چه کسی جز سلدن می تواند برود ؟

بیا و از تلسکوپ ببین که راست میگویم آن پسر هر روز دقیقاً همین ساعت به ملاقاتش میرود .

به بالای بام رفتیم مدت زیادی منتظر ماندیم که کسی از رو به روی ما به بالای تپه ای حرکت میکرد ، از داخل تلسکوپ نگاه کردم و پسری را دیدم که کیفی بر شانه اش است و اطرافش را نگاه میکند تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی کند سپس به پشت تپه رفت و از دید ما خارج شد .

فرانک لند به من یادآوری کرد :

نمی خواهم پلیس در این باره چیزی بفهمد واتسون .

با لو ندادن قضیه به پلیس موافقت کردم با فرانک لند خداحافظی کردم و به همان جایی رفتم که آن پسر چند دقیقه پیش در آنجا از دیدمان خارج شده بود .

وقتی به بالای تپه رسیدم خورشید در حال غروب بود و نتوانستم پسر را ببینم .

در سمت دیگر تپه دایره ای از کلبه های سنگی وجود داشت و در میان آنها یک کلبه قرار داشت که نسبت به بقیه سقف بهتری داشت و میتوانست باد و باران را دور کند و از نفوذ آنها به داخل کلبه جلوگیری کند .

آنجا میتوانست جایی باشد که آن مرد اسرارآمیز پنهان شده باید هر چه سریع تر این راز را می فهمیدم .

در حالیکه به سمت کلبه میرفتم اسلحه ام را چک کردم که تیر دارد یا نه و وقتی مطمئن شدم پر است با سرعت و بیصدا به سمت درب کلبه رفتم ، آنجا خالی بود . اما دقیقا همانجایی بود که آن مرد زندگی میکرد ، در حالیکه اطرافم را نگاه میکردم فهمیدم که آن مرد باید شخصیت قوی داشته باشد چون هیچ کس دیگری حاضر نیست در این شرایط بد زندگی کند .

در آنجا مقداری پتو روی تکه سنگی نرم و صاف وجود داشت که انگار محل خواب او بود ، در گوشه ای از آن کلبه آتشی روشن بود که روی آن یک کتری و ماهیتابه بزرگ وجود داشت که تا نیمه آب داشت .

در وسط کلبه یک تخته سنگ دیگری بود که به عنوان میز ناها خوری استفاده میشد و روی آن کیفی بود که آن پسر حمل میکرد ، زیر آن کیف یک تکه کاغذ وجود داشت ، آرام و بیصدا آن را برداشتم و خواندم ، در آن نوشته شده بود :

دکتر واتسون به نیوتون رسید .

فهمیدم که آن مرد اسرار آمیز کسی را برای جاسوسی من استخدام کرده و این پیغام جاسوسش بود .

آیا آن مرد یک دشمن خطرناک بود ؟ یا دوستی بود که از ما مراقبت میکرد تا مطمئن شود در امنیت کامل هستیم یا نه ؟

تصمیم گرفتم تا وقتی که جواب این سوال را پیدا نکنم آن کلبه را ترک نکنم .

آن بیرون خورشید در حال غروب بود و همه جا به نظر آرام و امن به نظر می آمد ، اما من حس امنیت و آرامش نداشتم و از انتظار برای مد اسرار آمیز می ترسیدم همینطور که با خدوم کلنجر میرفتم ناگهان صدای پاهایی را شنیدم که به سمت کلبه می آیند هرچه ردپاها نزدیک تر میشد من خودم را بیشتر به تاریک ترین گوشه ی کلبه فشار میدادم ، نمی خواستم قبل از اینکه کاملا آن مرد را ببینم و بشناسم او مرا ببیند ، انگار صدای پاها قطع شد دیگر هیچ چیز نمی شنیدم که مرد دوباره شروع به قدم زدن کرد صدای پاها نزدیک و نزدیک تر میشد و سایه ی او روی درب کلبه افتاده بود . انگار داشت با خودش حرف می زد او گفت :

عجب غروب فوق العاده ایست ، واتسون عزیز .

این صدا خیلی برایم آشنا بود و انگار کاملاً این صدا را می شناختم .

او دامه داد :

فقط با بیرون آمدن از خانه و قدم زدن در هوای آزاد میتوانی از این هوا لذت ببری .

.....  
برای یک لحظه شایدم بیشتر نتوانستم به راحتی نفس بکشم یا تکان بخورم سپس حس نگرانی و ترسم ناپدید شد ، احساس کردم که دیگر در ماموریت آقای هنری تنها نیستم . خطرات دور و برم دیگر به اندازه قبل برایم ترسناک نبود ، مطمئنم این صدا ، صدای کسی نیست جز شرلوک ... هلمز .... ، فریاد زدم هلمز و سریع به بیرون کلبه رفتم ، او روی یک تخته سنگ نشسته بود و چشمهای قهوه ای رنگش می درخشیدند ، او لاغر اندام ولی مثل همیشه سرحال و قهراق بود ، پوستش به خاطر تابش خورشید تیره شده بود اما چانه اش نرم و پیراهنش سفید بود در کل سر و وضعش همانند کسی نبود که در دشت زندگی میکند .

با هیجان گفتم :

تا به حال در کل زندگی ام از دیدن هیچ کس به این اندازه خوشحال نبودم .

هلمز گفت :

من هم سوپرایز شدم .

در حالیکه خیلی دوستانه و صمیمانه با من دست می داد پرسید :

چگونه مرا پیدا کردی ؟

به او درباره ی فرانک لند و پسری که کیفی حمل میکرد گفتم . سپس هلمز به داخل کلبه رفت و به غذاها و یادداشت روی

میز نگاهی انداخت و گفت :

گمان کنم به دیدن خانم لیونز رفته بودی ؟ درست است ؟

با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم و او دامه داد :

ما باید داشته هایمان را در کنار هم بگذاریم تا بتوانیم واقعیت های بیشتری را در این پرونده کشف کنیم .

از او پرسیدم :

اما تو چگونه به اینجا آمدی ؟ و اینجا چکار می کنی ؟ فکر میکردم باید پرونده ی دیگری را در لندن به تمام برسانی .

جواب داد :

فقط میخواستم تو اینگونه فکر کنی .

با ناراحتی گفتم :

پس تو مرا گول زدی و هیچ اطمینانی نسبت به من نداری .



خیلی از دستش عصبانی شدم چون هیچ وقت نقشه هایش را به من نمی گفت .  
او گفت :

متاسفم اگر اینگونه به نظر رسید واتسون عزیز ، من نمی خواستم دشمنانمان بفهمند که من اینجا هستم چون باید به اندازه کافی نزدیک عمارت می بودم تا از سلامتی تو و آقای هنری مطمئن شوم ،  
گفتم :

تو خیلی باهوشی هلمز ، واقعا نقشه ی زیرکانه ای کشیدی .  
هلمز گفت :

اگر دشمنانمان تو را با غذا و این نامه مهم ببینند که به اینجا آمده ای می فهمند که من اینجا هستم .  
تو کمک بزرگی به من کردی واتسون تمام نامه هایت به من رسید ، بدون تو به هیچ یک از این جزئیات مهم ی که نیاز داشتم دست پیدا نمی کردم .  
آن جملات امیدوار کننده و تشکرات گرم او حس خوبی به من داد .  
هلمز گفت :

حالا حال و روزت بهتر شد .  
او ادامه داد :

از ملاقات با خانم لائورا لیونز برایم بگو ؟

تمام چیز هایی که خانم لیونز به من گفته بود را به هلمز گفتم .

چیز هایی که گفتمی واقعا اطلاعات مهمی هستند ، سوالاتی که از خانم لیونز پرسیدی خیلی مهم بودند و هیچ کس به جز خود او قادر به پاسخگویی به این سوالات نبود .  
او ادامه داد :

تو میدانستی خانم لیونز و آقای استاپلتون دوست های خیلی نزدیکی با هم هستند ؟

آنها مدام همدیگر را ملاقات می کنند و برای هم نامه مینویسند ، شاید بتوانم با استفاده از این اطلاعات همسر آقای استاپلتون را بر علیه او برانگیزم .  
با شگفتی پرسیدم :

همسرش ؟ چه کسی است ؟ او کجاست ؟  
هلمز جواب داد :

خانم استاپلتون همان کسی که وانمود می کند خواهر آقای استاپلتون است .  
فوق العاده است تو مطمئنی هلمز ؟

بله

پس اگر او واقعا همسر استاپلتون است ، چرا به آقای هنری اجازه می دهد عاشق خانم استاپلتون شود ؟  
 خب اگر آقای هنری عاشق خانم استاپلتون شود فقط به خودش آسیب می رساند . من مطمئنم که آقای استاپلتون مواظب است که هنری عاشق همسرش نشود ، مثل اینکه باید تکرار کنم خانم استاپلتون همسر آقای استاپلتون است نه خواهرش .  
 من گفتم :

اما آنها تازه دو سال پیش به اینجا آمدند یعنی قبل از اینکه استاپلتون مالک آن مدرسه در شمال انگلیس شود .  
 هلمز جواب داد :

مطمئنا خود استاپلتون این چیزها را به تو گفته و تو هم آنها را در نامه ای برای من فرستادی ... من به آن مدرسه رفتم تا همه چیز را بررسی کنم ... وقتی پرسیدم صاحب این مدرسه کجاست ... به من گفتند که مالک این مدرسه به همراه همسرش از اینجا رفته اند . آن موقع بود که فهمیدم آنها اسمهایشان را عوض کردند و فقط وانمود می کنند استاپلتون هستند .  
 پرسیدم :

اما چرا وانمود می کنند خواهر و برادر هستند ؟

چون آقای استاپلتون گمان می کند همسرش به عنوان یک زن مجرد بیشتر می تواند برایش سودمند و مفید باشد .  
 در یک لحظه من پشت آن صورت خندان و ظاهرا مهربان استاپلتون ها باطنی شیطانی و قلبی سیاه از گناه دیدم .  
 بنابراین او مردی است که آقای هنری را در لندن تعقیب می کرد و تهدیدی که در آن نامه برای آقای هنری فرستاده شده بود کار اوست .

هلمز گفت :

دقیقا .

پرسیدم :

اما اگر خانم استاپلتون همسر واقعی آقای استاپلتون است چرا خانم لیونز دوست نزدیک استاپلتون است ؟  
 کار عالی تو جواب این معما را میدهد واتسون ، وقتی در آن نامه به من گفتم خانم لیونز تلاق گرفته فهمیدم که امیدوار بوده با آقای استاپلتون ازدواج کند چون استاپلتون به او گفته که مجرد است و در این فکر بوده تا با خانم لیونز ازدواج کند ولی اگر خانم لیونز بفهمد که آقای استاپلتون قبلا ازدواج کرده به ما در حل این پرونده کمک خواهد کرد و دیگر با ریالای استاپلتون فکر هم نمی کند بنابراین ما باید قرار ملاقاتی با خانم لیونز بگذاریم .

گفتم :

یک سوال دیگر هلمز :

استاپلتون چه نقشه ای دارد ؟

هلمز صدایش را صاف کرد و گفت :

قتل ، قتلی بی رحمانه و ترسناک ، این دقیقا کاری است که استاپلتون سعی می کند انجام دهد فقط خواهشا جزئیات نقشه ی او را نپرس چون خودم هم نمی دانم ... اما سعی دارم او را تله بیندازم و در بهترین فرصت دستگیرش کنم ... فقط یک خطر در نقشه ام وجود دارد .... اینکه او قبل از اینکه من آماده باشم عکس العمل نشان دهد ... امید به خدا یک یا دو روز دیگر این پرونده تمام میشود و تو باید تا آن موقع به دقت از آقای هنری مراقبت کنی ... باید امروز کنار او باشی اگرچه چیزهای زیاد و گران بهایی را کشف کردی اما بهتر است فعلا از او مواظبت کنی .

وقتی صحبتش تمام شد صدای فریادی از ترس سکوت دشت را شکست .... این صدا انگار خون بدنم را به یخ تبدیل کرده بود ... خیلی ترسیده بودم ... با صدایی لرزان گفتم :

خدای من ... این صدای چیست ؟

هلمز هم مانند من ترسیده بود و گفت :

نمی دانم باید بفهمیم این صدا از کجا می آید .

آن صدا هر لحظه بلند تر ... نزدیک تر .... و ترسناک تر از قبل می شد ... چند لحظه بعد همراه با آن صدا ، صدایی دیگر ، که عمیق تر ... و وحشتناک تر بود هم به گوش میرسید .

ناگهان هلمز فریاد زد :

سگ ... همان سگ شکاری ... بیا واتسون .... اگر عجله نکنی اتفاق جبران ناپذیری رخ می دهد .

و در حالی که به سمت صدا می دوید تکرار کرد :

عجله کن ... با من بیا ...

هلمز شروع به دویدن کرد ، من هم پشت سر او راه افتادم . جایی در روبه روی ما صدای فریاد می آمد ، ما ایستادیم و گوش کردیم ، هلمز جلوتر رفت و ناگهان دیدم که دستش را به سرش می کوبد و خیلی غمگین است .  
او با نامیدی گفت :

او بازی را برد ما دیر کردیم ، ببین واتسون وقتی تو هنری را ترک کردی چه اتفاقی افتاد به تو گفته بودم که مراقبش باشی ما نباید بگذاریم استاپلتون فرار کند .

این را گفت و سریع به سمت صدا دوید و من هم با تایید حرفهایش او را دنبال کردم ، ما به یک صخره رسیدیم که دارای لبه ی تیزی بود و کنار آن صخره مردی روی زمین افتاده به نظر می آمد که با سر از بالای صخره افتاده و ابتدا گردنش شکسته و بعد بع خاطر خونریزی زیاد و ارتفاع زیاد صخره مرده است . هلمز فکر می کرد بازی را باخته و ما هر دو با ترس به جسد آن مرد نگاه میکردیم .

ما به خوبی لباس تن او را می شناختیم ، یک لباس ضخیم قرمز و قهوه ای بومی ، این دقیقا همان لباسی بود که آقای هنری سر قرارمان در خیابان بیکر پوشیده بود ، ما چند لحظه به آن جسد خیره شدیم و بعد انگار همه چیز برایمان تمام شد ... ضربان قلبم خیلی کند شده بود و رو به غش بودم ... مشخص بود که هلمز هم حال مرا دارد . با عصبانیت گفتم :

لعنت بر این شانس ، آن قاتل کثیف بالاخره کارش را انجام داد ... من نباید آقای هنری را تنها می گذاشتم ... هرگز خودم را نمی بخشم . هلمز گفت :

بیشتر تقصیر من است واتسون ، من اجازه دادم این مرد خوب و بی گناه بمیرد چون مشغول جمع آوری اطلاعات بیشتر راجع به استاپلتون بودم تا پرونده را کامل کنم این اتفاق تقصیر من بود ، باید سریعتر کارها را پیش می بردم .

پرسیدم :

اما چرا او به دشت آمده ؟

این مهم نیست ، مهم این است که حالا هم آقای هنری و هم عمویش مرده اند و همه ی این اتفاقات زیر سر آن مرد باهوش و فرصت طلب است ، باید هر چه زودتر استاپلتون را در تله بیندازیم و او را دستگیر کنیم .

با قلب هایی پر از اندوه کنار آن جسد نشستیم و آقای هلمز شروع به ریختن علف ها به روی آن کرد

ناگهان هلمز با هیجان به بالا و پایین پرید و با خوشحالی بیش از حد گفت :

به صورتش نگاه کن ! این آقای هنری نیست ، سلدن است همان زندانی فراری .

جسد را برگرداندیم ، هیچ شکی نیست من این صورت را قبلا دیده بودم ... در شبی که با آقای هنری برای دستگیر کردن سلدن رفته بودیم ... قطعا این مرد سلدن است ... سپس همه چیز را به یادآوردم و همه چیز برایم روشن شد ... آقای هنری به من گفته بود که لباسهای قدیمی اش را به بریمور میدهد و بریمور هم این لباسها را به سلدن میدهد ... سپس همه چیزهایی را که به یادآورده بودم به هلمز گفتم . سپس هلمز گفت :

پس این لباسها باعث مرگ این بیچاره شده . گمان کنم آن سگ شکاری با بو کشیدن ... لباس آقای هنری را تشخیص داده و به این مرد بیچاره حمله کرده است ... حالا فهمیدم چرا آن لنگه کفش در لندن به سرقت می رفت ... آن کفشها را به سگ شکاری می دادند تا بو کند و بوی آقای هنری را تشخیص دهد ... اما یک چیز هست که من نمی فهمم ... سلدن چگونه فهمیده سگ شکاری او را تعقیب می کند ؟ ما میدانیم او مسافت زیادی را دویده و در حال دویدن فریاد میزده و طلب کمک می کرده ... مشخص است وقتی سگ خیلی دور از سلدن بوده ... سلدن شروع به دویدن کرده ... او چگونه در شب به این تاریکی فهمیده که یک سگ شکاری با فاصله به آن زیادی پشت سر اوست ؟ او چگونه قبل از اینکه سگ به او نزدیک شود حضورش را حس کرده و با تمام سرعت دویده است ؟

گفتم :

من هم جواب این سوال را نمی دانم .

هلمز ادامه داد :

یک چیز دیگر را هم نمی فهمم اینکه چرا آن سگ شکاری امشب آزاد بوده؟ قطعاً استاپلتون تا وقتی از حضور آقای هنری در دشت مطمئن نشود آن سگ را آزاد نمی کند ... باید هر چه سریعتر جواب این سوالات را بیابیم. ناگهان هلمز با تعجب گفت:

بین کی اینجاست. گمان کنم این استاپلتون است که به سمت ما می آید.

در حالیکه به سمت مان می آمد چشمهایش در تاریکی شب برق می زد ... هر چه قدر نزدیک تر می شد ... بیشتر مطمئن می شدم که استاپلتون است.

هلمز رو به من کرد و گفت:

باید خیلی مراقب باشیم ... مواظب باش لو ندهی که ما به او مظنون هستیم.

استاپلتون وقتی ما را دید ایستاد و دوباره به سمت ما آمد و همان طور که نزدیک میشد گفت:

دکتر واتسون شما هستید؟ فکر نمی کردم در این ساعت از شب شما را در دشت ببینم ... وقتی چشمش به جنازه افتاد گفت:

وای این کیست که روی زمین افتاده ... صدمه زیادی دیده؟ ... خواهش می کنم نگوئید که او آقای هنری است ...

او نشست و به صورت جسد خیره شد ... انگار جا خورده بود ... در همان حال گفت:

او کیست؟

با خونسردی گفتم:

این سلدن است همان زندانی فراری.

استاپلتون سعی کرد تعجب و جاخوردگی اش را قایم کند ... سپس صدایش را صاف کرد و گفت:

چه تاسف بار ... او چگونه مرده است؟

گفتم:

به نظر می رسد او از این صخره بلند افتاده باشد و به دلیل خونریزی زیاد ... شکستگی شدید گردن ... و ارتفاع زیاد صخره جا به جا مرده است.

استاپلتون گفت:

من صدای فریادی شنیدم ... و نگران آقای هنری شدم ... به همین دلیل سریع بیرون آمدم تا ببینم چه خبر است.

با تعجب پرسیدم:

چرا نگران آقای هنری شدید؟

چون او را به خانه ام دعوت کرده بودم ... وقتی نیامد نگران شدم ... پس از شنیدن صدای فریاد نگرانی ام دو برابر شد ... سریع بیرون آمدم.

او ناگهان چشمانش را از من گرفت و رو به آقای هلمز کرد و از او پرسید:

آیا شما صدای دیگری شنیدید؟

هلمز با قاطعیت جواب داد:

نه ... چرا باید صدای دیگری می شنیدم ؟ ... منظورتان چیست ؟

گمان می کردم کار آن سگ شکاری ماورا طبیعی است ...

من سریع گفتم :

خیر ... ما هیچ صدای دیگری نشنیده ایم .

استاپلتون پرسید :

خب به نظرتان او چگونه مرده است ؟

فکر می کنم ... سرما ... گرسنگی ... و همچنین ترس از اینکه پلیس او را بگیرد ... احتمالا پلیس در تعقیب او بوده و سلدن با

تمام سرعت و دیوانگی در حال دویدن بوده که به این صخره برخورد کرده است م تاسفانه جانش را از دست داده ...

استاپلتون رو به هلمز کرد و گفت :

شما با نظر دکتر واتسون موافقید آقای هلمز ؟

هلمز گفت : چقدر سریع مرا شناختید ... جالب است ...

خب ما انتظار داشتیم شما همراه دکتر واتسون به اینجا بیایید به همین خاطر شما را شناختم .

هلمز ادامه داد :

بگذریم ... من هیچ شکی ندارم که سلدن دقیقا به همان صورتی که دوستم واتسون گفت مرده است ... واقعا مرگ غم انگیزی

بود اما این اتفاق نمی تواند باعث شود که من فردا به لندن بر نگردم ...

میشود قبل از اینکه به لندن باز گردید مسائل عجیب و غریبی که اینجا رخ می دهد را حل کنید .

اما من همیشه در حل پرونده های موفق نیستم ... و البته برای حل کردن این مسائل به واقعیات احتیاج دارم نه افسانه های

ماورا طبیعی ... این پرونده خوبی برایم نیست .

استاپلتون با خشم به هلمز نگاه کرد اما هلمز کاملا جدی حرف میزد و تمام حرفهایش واقعیت داشت .

ما جسد سلدن را خاک کردیم ... سپس با استاپلتون خداحافظی کردیم و او با خانه اش بازگشت ، من و هلمز هم به سمت

عمارت باسکرویل راه افتادیم .

در راه که میرفتیم هلمز گفت :

او مرد زرنگی است و البته دشمنی خطرناک ... چگونه میتواند او را در تله انداخت ... دیدیکه چگونه خودش را کنترل کرد وقتی

فهمید آن جسد ... جسد آقای هنری نیست .

گفتم :

متاسفم که او تو را دید .

من هم همینطور ، اما کار ایست که شده . حالا او میداند من اینجا هستم و با دقت بیشتری نقشه هایش را اجرا می کند .

پرسیدم :

اما چرا نمی توانیم ابتدا او را به پلیس تحویل دهیم ؟

چون ما هیچ مدرکی بر علیه او نداریم ... آقای چارلز مرد چون قلبش ضعیف بود و از کار افتاد ... می بینی ما امشب نمی توانیم ثابت کنیم که سگ شکاری وجود داشته ... سلدن به دلیل افتادن از صخره مرده است ... ما در حال حاضر هیچ مدرکی نداریم . باید فردا خام لیونز را ملاقات کنیم ... شاید بتواند به ما کمک کند ... اما چه فردا چه اتفاقی خواهد افتاد ... آیا من میتوانم قشه ام را اجرا کنم ؟ در این نقشه خطرات زیادی وجود دارد ... امیدوارم فردا شب همین موقع ما برنده این بازی باشیم .  
پرسیدم :

تو هم به عمارت می آیی ؟

بله دیگر هیچ دلیلی ندارد که خودم را مخفی کنم ... راستی واتسون :

خواهش میکنم چیزی از سگ شکاری به آقای هنری نگو ... بگذار فکر کند سلدن با سقوط از صخره مرده است ... چون اگر درباره ی سگ شکاری بداند در برابر خطراتی که فردا در انتظارش است ضعیف میشود . گمان کنم در آخرین نامه ای که به من نوشته بودی گفتمی که آقای هنری فردا شب برای صرف شام به خانه ی استاپلتونها میرود .  
گفتم :

بله ... البته من هم دعوت هستم ...

پس تو باید عذر خواهی کنی و بگویی که نمی روی ... آقای هنری باید تنها برود .

همه چیز را مرتب خواهم کرد ... فکر می کنم حالا هر دو ما آماده خوردن یک غذای حسابی هستیم .

وقتی به عمارت رسیدیم ، آقای هنری از دیدن ما شگفت زده شد و تعجب کرد که چرا هلمز هیچ وسیله ای با خود نیاورده و خیلی غیر منتظره به عمارت آمده است ، وظیفه ی سختی بر عهده ام بود ، چون من بایستی خبر فوت برادر خانم بریمور را به او می دادم ... خانم بریمور پس از شنیدن این خبر خیلی گریه کرد و ناراحت و غمگین شد .  
آقای هنری گفت که خسته کننده ترین روز عمرش را امروز سپری کرده ... او به قولی که به هلمز داده بود عمل کرده و دعوت استاپلتون ها را رد کرده و به دشت هم نرفته بود ... ما به او نگفتیم که چقدر خوشحالیم که او به دشت نرفته و خوشحالیمان را کنترل کردیم . هلمز شروع به صحبت درباره ی مرگ سلدن کرد که ناگهان حرفش قطع شد ... او محو یکی از عکسهای روی دیوار که مربوط به باسکرویل های گذشته بود شده و پرسید :

آقای هنری ممکن است بگویند این عکس کدام باسکرویل است ؟

من و آقای هنری هر دو به عکس نگاه کردیم و آقای هنری جواب داد :

او آقای هوگو است اولین کسی که آن سگ شکاری معروف را دید .

هلمز با دقت به عکس خیره شد اما دیگر چیزی نگفت .

بعد از اینکه آقای هنری به اتاقش رفت ، هلمز به من گفت که با دقت به عکس نگاه کنم ... سپس پرسید :

این عکس برایت آشنا نیست ؟

او روی صندلی نشست و با دستانش برای آن عکس کلاه و سیبیل درست کرد و گفت :

حالا چطور ؟

فریاد زد :

آهان ... حالا کاملا شبیه آقای استاپلتون شد .

قبل از اینکه چیز دیگری بگویم هلمز گفت :

بله درست است ... هیچ شکی ندارم که استاپلتون هم یک باسکرویل است ... او خیلی شبیه آقای هوگو است ... هر دو از نظر

اخلاقی همانند یکدیگر شیطان صفت هستند ... حالا می فهمم چرا می خواهد آقای هنری را بکشد ... چون با مردن آقای

هنری زمین های باسکرویل به او می رسد .

با زیرکی گفتم :

مهم این است که فردا شب استاپلتون همانند پروانه هایش زندانی می شود و به جمع زندانیان و خلافکاران خیابان بیکر اضافه

می شود .

ما خیلی سریع به رختخواب رفتیم ...

من صبح زود از خواب بیدار شدم اما هلمز زودتر بیدار شده بود ... حتی یک پیغام برای پلیس درباره ی نرگ سلدن فرستاده بود

و یک پیغام دیگر برای پسری که برایش غذا می برد به او گفته بود که دیگر لازم نیست برای غذا بردن به آن کلبه برود .

وقتی آقای هنری به ما پیوست ، هلمز به او گفت :

ما باید فوراً پس از صرف صبحانه به لندن بازگردیم ...

از صورت آقای هنری معلوم بود که خیلی ناراحت شده است ...

هلمز ادامه داد :

اگر می خواهی به ما کمک کنی باید کارهایی را که می گویم مو به مو انجام دهی ...

آقای هنری قبول کرد که به تنهایی به خانه ی استاپلتون ها برود و به آنها بگوید ، من و هلمز به لندن رفته ایم و به زودی به

دوان شایر بر می گردیم .

هلمز گفت :

یک سفارش دیگر آقای هنری ... از شما میخواهم با تاکسی به خانه ی استاپلتون ها بروی و لطفا پیاده و از راه دشت به

عمارت بازگرد .

آقای هنری با تعجب پرسید :

از راه دشت ؟ اما تو بارها و بارها از من خواسته بودی که به آنجا بروم .

هلمز گفت :



این بار فرق می کند ، تو در امنیت کامل خواهی بود . باید این کار را انجام دهی ، خواهش می کنم .  
او جواب داد :

پس با کمال میل از راه دشت خواهم رفت .

هلمز گفت :

حتما از راه گریمپن برو و در راه برگشت هرگز دشت را ترک نکن !!

من از این سفارشات هلمز شگفت زده شدم ، هلمز به استاپلتون گفته بود که فقط خودش به لندن بر می گردد و نگفت که من هم با او میروم ، همچنین من خیلی نگران آقای هنری بودم چون قرار شد که او به تنهایی و بدون هیچ یک از ما در تاریکی شب از آن دشت خطرناک عبور کند ... اما ما باید از دستورات هلمز پیروی می کردیم .

من و هلمز پس از صبحانه فوراً عمارت باسکرویل را ترک کردیم و به ایستگاه نیوتون رفتیم ... در آنجا پسرکی روی صندلی انتظار نشسته بود و تا ما را دید سریع به سمت هلمز آمد و به او گفت :

فرمایش دیگری نیست آقا ؟

هلمز با مهربانی گفت :

تو با این قطار به لندن برو ، پسر ... وقتی رسیدی یک تلگراف با نام من برای آقای هنری بفرست و در آن تلگراف از او بخواه که بسته کتابهایم را که در عمارت جا گذاشته ام به خیابان بیکر بفرستد .

سعی کردم قصد هلمز از این نقشه را بفهمم ، خوب وقتی تلگراف پسر هلمز به آقای هنری برسد ، او فکر می کند ما به لندن رسیده ایم بعد این قضیه را به استاپلتون می گوید و استاپلتون خیالش از بابت ما راحت می شود و گمان می کند که ما خیلی از عمارت باسکرویل دور هستیم پس با خیالی آسوده نقشه هایش را یکی پس از دیگری اجرا می کند در نتیجه ما در این پرونده خطرناک همان قدر که نیاز است در امان خواهیم بود و میتوانیم کاملاً مخفیانه استاپلتون را غافلگیر و او را دستگیر کنیم .  
ما ایستگاه را ترک کردیم و به ملاقات خانم لیونز رفتیم . من ، هلمز را به او معرفی کردم و پس از اینکه آنها با هم دست دادند هلمز گفت :

دکتر واتسون همه چیز را به من گفته خانم لیونز ... عقیده ی من این است که مرگ آقای چارلز یک مرگ طبیعی نبوده و قتلی در کار بوده ، آقای استاپلتون و همسرش هم مظنون هستند .

ناگهان خانم لیونز از صندلی اش پرید و با تعجب فریاد زد :

همسرش ؟

هلمز گفت :

بله ، در حقیقت من به اینجا آمدم تا به شما ثابت کنم آقای استاپلتون ازدواج کرده و زنی که وانمود می کند خواهرش است در اصل همسر اوست .

هلمز عکسها و برگه هایی را از جیبش در آورد و به خانم لیونز نشان داد ، او به عکسها نگاه کرد و برگه ها را خواند و وقتی آنها را روی میز گذاشت ، معلوم بود که واقعیت را قبول کرده است .

او با تاسف گفت :

فکر می کردم آن مرد مرا دوست دارد ، اما به من کلک زد ، هر چه می خواهید از من بپرسید آقای هلمز ، من تمام واقعیات را مو به مو به شما می گویم .

سپس ادامه داد :

من هرگز فکر نمی کردم هیچ خطری آقای چارلز را تهدید کند ، او مردی پیر و باشخصیت بود ، تازه خیلی هم با من مهربان بود ، هیچ وقت دوست نداشتم به او آسیب برسانم .

هلمز گفت :

بله ، من شما را قبول دارم خانم لیونز . حال بگذارید فرضیاتم راجع به مرگ آقای چارلز را به شما بگویم و هر کجا را درست یا اشتباه گفتم به من بگویید .

اول از همه من گمان می کنم استاپلتون به شما گفته بود که آن نامه را به آقای چارلز بنویسید و از او درخواست کمک کنید ، همچنین او از شما خواست قرار ملاقات را در دروازه دشت بگذارید و پس از اینکه نامه را فرستادید ، شما را وادار کرد به هیچ عنوان به ملاقات آقای چارلز نروید .

خانم لاینز گفت :

استاپلتون به من گفت که نمی تواند از هیچ کس دیگری برای من پول بگیرد ، همانطور که میدانید من برای تلاق گرفتن از همسر ظالمم به پول احتیاج داشتم ، همچنین او به من گفته که فقیر است ، اما برای اینکه به هم برسیم دار و ندارش را به پایم می ریزد .

او ادامه داد :

پس از اینکه از مرگ آقای چارلز با خبر شدم استاپلتون گفت هیچ چیز درباره ی آن نامه و قرار ملاقات به نگویم چون مضمون به قتل می شوم ، او خیلی مرا ترساند و من هم ساکت ماندم و به هیچ کس چیزی نگفتم .

هلمز گفت :

بله ، اما شما او را دوست داشتید درست است ؟

خانم لاینز برای چند لحظه هیچ حرفی نزد سپس سرش را پایین انداخت و گفت :

بله ، اما به من دروغ گفته و حالا هم من تمام رازهایش را فاش کردم و به شما گفتم .

هلمز گفت :

کار درستی انجام دادید ، او مرد خطرناکی است و شما باید از او دوری کنید ، گفته های شما خیلی به من کمک کرد ، امیدوارم همین طور که تا الان در امنیت بودید از این به بعد هم در امنیت کامل باشید ، صبح بخیر خانم لیونز و متشکرم که با ما همکاری کردید ... بزودی خبرهای خوشحال کننده ای خواهید شنید .

در حالیکه نیوتون را ترک می کردیم هلمز گفت به من گفت :

حالا یکی پس از دیگری جواب سوال هایمان را پیدا کردیم ، وقتی این پرونده تمام شود در واقع یکی از پرونده های خیلی بزرگ و زمان بری میشود که تا به حال داشتیم ، خدا را شکر این پرونده هم رو به اتمام است ، باید امیدوار باشیم که این پرونده به خیر و خوشی تمام شود و به هیچ کس هم آسیبی نرسد .

آن شب من و هلمز به سمت دشت راندگی کردیم تا اینکه نور چراغ خانه ی استاپلتون ها را در رو به روی مان دیدیم ... از ماشین خارج شده و به آرامی و بی سرو صدا به سمت خانه حرکت کردیم .

وقتی خیلی نزدیک شدیم ، هلمز با اشاره به من گفت که بایستم . او اسلحه اش را از جیب خود بیرون آورد ، همان همان کار را انجام دادم ، او آرام گفت :

باید پشت این صخره ها پنهان شویم ، واتسون تو این خانه را خوب می شناسی از تو می خواهم جلو تر بروی و از پنجره داخل را نگاه کنی ، میخواهم بدانم استاپلتون ها و آقای هنری دقیقا کجا نشسته اند و چه کار می کنند . کملا مراقب باش چون اگر متوجهت بشوند تمام نقشه هایمان نقش بر آب می شود .

خیلی آرام و بی صدا به سمت خانه رفتیم ... ابتدا از پنجره اتاق نشیمن داخل خانه را نگاه کردم ، آقای هنری و استاپلتون نشسته بودن و سیگار می کشیدند اما هیچ خبری از خانم استاپلتون نبود ... به سمت پنجره اتاقهای دیگر رفتیم اما نتوانستیم او را در هیچ کجای خانه پیدا کنیم ، به پنجره ی اتاق نشیمن برگشتم ، در حالیکه داخل را نگاه می کردم استاپلتون اتاق را ترک کرده و به بیرون خانه آمد ... سریع خودم را پنهان کردم و به هلمز هم با اشاره گفتم که کسی می آید ، او هم سریع قایم شد ... استاپلتون به سمت کلبه ی کنار خانه اش رفت ، در کلبه را باز کرد ، صدای عجیبی از داخل آن می آمد اما متاسفانه نتوانستیم بفهمیم چه چیزی در کلبه است که چنین صدایی میدهد ، سپس استاپلتون در کلبه را قفل کرد و به اتاق نشیمن برگشت ... خوشبختانه من و هلمز را ندید . پیش هلمز رفتیم و هر چه را که دیده بودم به او گفتم ، او میخواست بداند خانم استاپلتون کجاست ؟ با ناامیدی گفتم همه جای خانه را گشتم اما هیچ اثری از او نیست .

ماه به روی باتلاق زیبای گریم پن میدرخشید اما یک مه از سمت دشت به سمت خانه ی استاپلتون ها می آمد هلمز به مه نگاه کرد و آرام گفت :

الان است که تمام نقشه هایمان خراب شود ...

مه هر لحظه به ما نزدیک تر می شد ، از بد شناسی ما خانه ی استاپلتون ها هم خیلی نزدیک دشت بود .

هلمز گفت :

مه به سمت ما می آید واتسون ، قضیه خیلی جدی است ، این تنها چیزی است که می تواند نقشه ی هوشمندانه مرا خراب کند .

طولی نکشید که مه خانه را محاصره کرد و هلمز خیلی عصبانی شد و در حالیکه با عصبانیت قدم میزد تا راه حلی پیدا کند به سنگ رو به رویش اثابت کرد و با صورت به زمین افتاد ... خیلی سعی کردم تا جلو خنده ام را بگیرم ... اما هلمز خیلی جدی از جایش بلند شد و گفت :

اگر تا ۱۵ دقیقه دیگر آقای هنری از خانه بیرون نیاید تمام جاده را مه می پوشاند ... این طور که پیش می رود در نیم ساعت آینده ما دیگر قادر نخواهیم بود دستهای خود را در جلو صورتمان ببینیم ... باید به جایی بالاتر از مه برویم ، خانه را ترک کردیم و از مه خارج شدیم .

مه به آرامی خانه و جاده را پوشاند و تقریبا همه جا مه آلود شده بود .  
هلمز گفت :

نباید خیلی از خانه دور شویم چون ممکن است قبل از اینکه برسیم آقای هنری از خانه بیرون بیاید و نقشه ی استاپلتون عملی شود .

هلمز رو زانو اش نشست و گوشش را به زمین چسباند :

خیلی متشکرم ، آقای استاپلتون ... خداحافظ .

شنیدم ، آقای هنری الان از خانه بیرون می آید .

سپس صدای پاهایی از سمت خانه آمد بعد از چند لحظه بیرون از مه آقای هنری ظاهر شد و شروع کرد به قدم زدن زیر نور ماه ، او به جایی که من و آقای هنری پنهان شده بودیم خیلی نزدیک شد و از تپه پشت سر ما بالا رفت ... او مدام پشت سرش را نگاه میکرد گویی نگران بود که کسی تعقیبش کند .

هلمز رو به من کرد و گفت :

گوش کن ! آنجا را ببین دارد می آید ... این را گفت و تفنگش را آماده شلیک کرد ، من هم کار او را تکرار کردم ، این صدا صدای موجودی سریع و چابک بود که از داخل آن مه غلیظ می آمد ، این مه تا فاصله ی ۵۰ متری ما را پوشانده بود ، سعی کردیم بفهمیم که داخل آن مه غلیظ چه اتفاق وحشتناکی در حال رخ دادن است . به هلمز نگاه کردم چشم هایش به جایی که جاده در مه فرو رفته خیره شده بود ، رنگش پریده بود اما چشمانش برق میزدند همانند کسی بود که سوس می کند مهمترین بازی عمرش را ببرد .

ناگهان گویی از تعجب چشمانش از حدقه بیرون و دهانش بازماند .

سعی کردم به جای که هلمز به آن چشم دوخته نگاه کنم تا بفهمم چه چیزی اینقدر او را شگفت زده کرده .

وقتی به آن سمت نگاه کردم دیدم که موجودی عجیب به سمت ما می آمد ... از ترس خونم به یخ تبدیل شد ، با اینکه اسلحه ام در دستم بود اما احساسش نمی کردم گویی کل بدنم یخ زده بود .

من یک سگ شکاری دیدم ، یک سگ شکاری خیلی بزرگ و مشکی آن بزرگتر از هر سگی بود که تا آن موقع دیده بودم ، اما چیز دیگری ما را بیشتر ترساند ... گمان کنم تا کنون هیچ آدمی زادی چنین سگ شکاری غول آسایی ندیده باشد انگار از دهانش آتش بیرون می آمد ، چشمانش قرمز رنگ و شعله ور بود .... آتش تمام بدنش را پوشانده و خیلی ترسناک تر از چیزی بود که تصور کنید گویی سگ شکاری جهنمی ایی بود که از طرف شیطان برای کشتن خاندان باسکرویل فرستاده شده ولی اگر از حق نگذریم اصلا موجود طبیعی نبود .

آن سگ شکاری بزرگ جهنمی خیلی سریع و بیصدا پشت سر آقای هنری می دوید .

کمی بعد ... وقتی داشتیم به آقای هنری نگاه میکردیم ، آقای هنری برگشت تا ببیند کسی تعقیبش میکند یا نه ... چشمش به آن سگ شکاری افتاد ، صورتش سفید شد و زیر نور ماه مشخص بود که دستانش از ترس می لرزند ، او با ترس اطرافش را برای درخواست کمک نگاه می کرد اما آن سگ هر لحظه به آقای هنری نزدیک تر می شد .

ما که از وقتی آن موجود شبح مانند و غیر طبیعی از کنارمان رد شده بود از ترس سرجایمان یخ زده بودیم و توانایی تکان خوردن نداشتیم . در حالیکه دوست عزیزمان نزدیک مرگی وحشیانه بود ...

سپس ترسمان از مردن آقای هنری بر ترس از سگ شکاری غلبه کرد . من و هلمز به سمت سگ شلیک کردیم . آن موجود فریادی از درد سر داد و ما فهمیدیم که تیر به هدف خورده اما آن متوقف نشد و دو مرتبه به سمت آقای هنری حمله ور شد .

وقتی صدای ناله آن سگ از درد را شنیدیم ترسمان ناپدید شد ... آن یک سگ شکاری غیر طبیعی نبود ... فشنگ های ما به راحتی به او صدمه زد و می توانستیم سگ شکاری را بکشیم ... سریعتر از هر آن چه می توانستیم پشت سر آن سگ دویدیم تا آن شب ندیده بودم هلمز با این سرعت بدود واقعا در آن شب سریع میدوید طوری که من به او نمی رسیدم در همان حال که میدویدیم صدای فریاد های آقای هنری یکی پس از دیگری می آمد و همچنین صدای ترسناک سگ شکاری .

من دیدم که آن سگ روی آقای هنری پرید و او را روی زمین انداخت ... سپس دندان هایش را برای بریدن گردن آقای هنری جلو برد اما ..... به ثانیه نکشید که هلمز به سگ شلیک کرد و آن سگ آخرین فریادش را کشید و دهانش بسته شد و روی زمین افتاد .

من تفنگم را روی سرش گذاشتم اما دیگر نیازی به شلیک نبود چون او مرده بود .

آقای هنری بیهوش روی زمین افتاده بود ، ما سریع یقه پیراهنش را باز کردیم .

هلمز به موقع شلیک کرده بود و دندانهای آن سگ وحشی به گردن دوست مان نرسیده بود .

چند لحظه بعد آقای هنری چشم هایش را باز کرد و به ما نگاه کرد سپس زمزمه کنان گفت :

خدای من ... آن چه بود ؟ ... الان کجاست ؟ ...

هلمز جواب داد :

هر چه که بود الان مرده و دیگر زنده نیست ....

آن موجود که کنار ما روی زمین افتاده بود تقریباً به بزرگی یک بچه شیر بود ... دهان و دندان هایش بزرگ بودند و همانند شعلا ای آبی رنگ می درخشیدند ... گویی حلقه هایی از آتش دور چشمان ترسناکش شعله ور هستند ... بدن آن سگ را لمس کردم و سریع دستم را برداشتم انگار دستم را در آتش گذاشته بودم ...

ناگهان گفتم: فسفر! حالا می فهمم که چرا این سگ شکاری در شب برق میزده ... استاپلتون در کلبه ی کنار خانه اش به این سگ فسفر می زده ... اما هلمز بیشتر به فکر آقای هنری بود تا هوش و زکاوت استاپلتون .

هلمز گفت :

آقای هنری من باید از شما عذر خواهی کنم که زندگی تان را به خطر انداختم ... آخر انتظار داشتم یک سگ شکاری بزرگ ببینم اما نه موجودی مانند این . به علاوه مه زمان زیادی برای کنترل ترس به ما نداد و حتی برای لحظاتی توانایی تکان خوردن نداشتیم .

آقای هنری گفت :

مهم نیست ... شما زندگی مرا نجات دادید و من صمیمانه از شما متشکرم ... حال لطفا کمکم کنید تا بلند شوم

پاهای آقای هنری از تجربه ترسناکی که پشت سر گذاشته بود هنوز می لرزید و نمی توانست بایستد ... بنابراین ما او را به کنار صخره ای بردیم تا همانجا بنشیند ... او روی صخره نشست و سرش را بین دستانش گرفت . گفت :

... راستی اکنون باید برنامه تان چیست ؟ ... باید چکار کنیم ؟ ...

هلمز گفت :

ما باید شما را اینجا تنها بگذاریم و استاپلتون را دستگیر کنیم ... مطمئن باشید سریعتر از آنچه بتوانیم بر می گردیم و شما را به عمارت می بریم ... پرونده کامل است فقط باید استاپلتون دستگیر شود .

من و هلمز به خانه ی استاپلتون ها برگشتیم .. هلمز گفت :

باید کل خانه را بگردیم ... اما یقیناً اینجا نیست ... گمان کنم صدای شلیک هایمان را شنیده و متوجه شده که بازی شیطانی اش دیگر تمام شده و سریع از اینجا فرار کرده .

درب اصلی خانه باز بود ... داخل رفتیم و تمام اتاق ها را گشتیم اما کل اتاق های طبقه ی پایین خالی بودند بنابراین به طبقه بالا رفتیم .. و اتاق به اتاق را گشتیم همه خالی بودند به جز یکی که قفل بود ...

گفتم :

به نظرم کسی در این اتاق است ...

در همان لحظه صدایی از اتاق آمد :

کمک ... کمک ...

ما به سمت در حمله ور شدیم و پس از اینکه قفل در را شکستیم داخل شدیم ... و هر دو سریع اسلحه ها را آماده شلیک کردیم ، در وسط اتاق یک نفر قرار داشت ... که بسته شده بود و مشخص نمی شد زن است یا مرد ... چون تمام بدنش طناب

پیچی شده بود و فقط چشم ها و دماغش معلوم بود ... جلو تر رفتیم و او را از شر طنابها خلاص کردیم .... خانم استاپلتون بود ... در حالیکه طنابها را باز می کردیم خون مردگی های زیادی دور گردنش بود ... هلمز گفت :  
گمان می کنم همان مردک شیطان صفت او را کتک زده است .  
این را گفت و با هم خیلی آهسته خانم استاپلتون را روی صندلی گذاشتیم .  
خانم استاپلتون از شدت خستگی و درد زیاد بیهوش شده بود ، وقتیکه او را روی صندلی می گذاشتیم چشم هایش را باز کرد و پرسید :

سالم است ؟ ..... فرار کرد ؟ ...

هلمز با خونسردی جواب داد :

او نمی تواند از دست ما فرار کند خانم استاپلتون .

نه .... نه .... منظورم همسرم نیست .... آقای هنری را میگویم ... آیا او سالم است ؟

من سریع گفتم :

بله ... ایشان در امنیت هستند و سگ شکاری هم مرده است .

خدا را شکر ....

سپس ادامه داد :

از دست استاپلتون ظالم ببینید با من چه کرده ...

او بازوهایش را نشان داد و ما با وحشت دیدیم که بازوها و پوستش به شدت آسیب دیده و کبود است .

خانم استاپلتون گفت :

تازه او از راه های دیگری هم به من آسیب رسانده ... چون فکر میکردم عاشق من است ... تمام چیزها را قبول کردم تا با هم

ازدواج کنیم اما او مرا دوست نداشته و فقط از من سوء استفاده میکرده است .

هلمز گفت :

پس لطفا حالا به ما کمک کنید .... و بگویید که کجا رفته است ؟

یک خانه ی قدیمی در میان باتلاق وجود دارد که او سگش را در آنجا نگهداری می کرد ... در واقع آن خانه را برای فرار از

پلیس ها فراهم کرده ... مطمئنم که همانجاست .

هلمز در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت :

هیچ کس نمی تواند در هوای مه آلود امشب به باتلاق گریم پن برود .

مه همه جا پخش شده بود و ما به هیچ عنوان نمی توانستیم بدنبال او برویم مگر اینکه مه ها از بین بروند و هوا صاف شود ....

در نهایت تصمیم گرفتیم آقای هنری را به عمارت باسکرویل برگردانیم ... تازه ما باید همه چیز را درباره ی استاپلتون ها به او

می گفتیم و این واقعا کار دشواری بود و قطعا آقای هنری پس از اینکه می فهمید زنی که عاشقش شده قبلا ازدواج کرده ضربه روحی بدی می خورد .

هلمز دکتر مورتیمر را فرستاد تا آقای هنری را به عمارت بازگرداند و شب را پیش او بماند . آخر ما بایستی شب را پیش خانم استاپلتون می ماندیم تا صبح روز بعد به سمت باتلاق گریم پن حرکت کنیم .

صبح روز بعد خانم استاپلتون ما را به باتلاق گریم پن برد ... هوا صاف شده بود و هیچ اثری از مه نبود .... وقتی به باتلاق رسیدیم خانم استاپلتون سنگ های کوچکی را که به همراه همسرش روی باتلاق قرار داده بودند را به ما نشان داد ... آنها این سنگ ها را روی باتلاق گذاشته بودند تا راه خانه ی قدیمی وسط باتلاق را گم نکنند همچنین در باتلاق فرو نروند ... ما سنگ ها را دنبال کردیم و در راه بوی گل های باتلاق استشمام می شد و در حالیکه از این سنگ به روی آن سنگ می پریدیم از شدت طولانی بودن راه واقعا خسته شده بودیم و هر از گاهی من یا هلمز به درون باتلاق می افتادیم اما با کمک کمر بند دیگری سریع خود را بیرون می کشیدیم . یک نفر به تنهایی بعید است که بتواند در هوایی مه آلود و بدون کمک کس دیگری از این راه جان سالم به در ببرد ... به هر حال هیچ اثری از استاپلتون نبود ... همه جا را گشتیم و گشتیم اما بدون موفقیت . هیچ شکی نیست که استاپلتون راهش را در آن مه غلیظ گم کرده و در باتلاق فرو رفته است و الان جسم بی جانش جایی در کف این باتلاق افتاده است . در هر صورت باید مطمئن می شدیم .. بنابراین به داخل خانه ی قدیمی رفتیم و درون خانه را هم گشتیم .

هلمز گفت :

این مکان هیچ چیز جز چیزهایی که میدانستیم به ما نمی گوید ... ببینید مثلا این استخوانها نشان می دهند که سگ را در اینجا نگهداری می کرده اما نمی توانسته آن سگ را ساکت کند پس مردم صدای فریاد هایش را می شنیدند ... اینجا هم بطری فسفر است .. که استاپلتون خیلی ماهرانه از آن در سگ استفاده می کرده است .

یک لحظه من شب قبل را دوباره در ذهنم تصور کردم و رو به هلمز گفتم :

گمان کنم تو هم الان از مرگ آقای چارلز به خاطر ترس از سگ شکاری غول آسا متعجب نیستی ...

هلمز گفت :

حالا می فهمم سلدن چگونه در آن شب تاریک زودتر فهمید که سگ شکاری در تعقیب اوست .... فسفر..... احتمالا افسانه قدیمی سگ شکاری ماورا طبیعی ایده ی استفاده از فسفر را به استاپلتون داده است خیلی زیرکانه عمل کرده ... در لندن گفته بودم و حالا هم تکرا میکنم واتسون .

در حالیکه به سمت باتلاق گریم پن اشاره می کرد ادامه داد :

تا به حال در هیچ پرونده ای دشمنی خطرناک تر و باهوش تر از آن کسی که الان در آنجا آرام گرفته و جسم بی جانش در اعماق باتلاق افتاده نداشتیم !

آخرین روز نوامبر بود بیش از یک ماه که از عمارت باسکرویل برگشته بودیم .



من و هلمز کنار شومینه اتاق پذیرایی خانه نشستیم بودیم ، از وقتی که برگشته بودیم هلمز روی دو پرونده ی دیگر سخت کار می کرد و مشغول تر از این بود که درباره ی پرونده باسکرویل بحث و گفت و گو کند .

اما حالا هر دوی آن پرونده ها با موفقیت به اتمام رسیده بود . تصمیم گرفتم که سوالاتی درباره ی استاپلتون و سگ شکاری از او بپرسم . وقتی این سوال را از او پرسیدم هلمز شروع کرد :

عکس به ما نشان داد که استاپلتون یک باسکرویل است ، او پسر راگر باسکرویل برادر کوچکتر آقای چارلز ، بود . راگر یک جنایتکار بود که از زندان گریخت و به آمریکای جنوبی فرار کرد . همه فکر می کردند او قبل از اینکه ازدواج کند مرده اما این درست نیست . او یک پسر داشت ، که پسرش هم راگر نام داشت البته ما او را با نام استاپلتون می شناسیم ... استاپلتون با دختری زیبا از آمریکای جنوبی ازدواج کرد و به انگلیس آمد سپس شروع به ساختن مدرسه ای در شمال انگلیس کرد . وی فهمید که اگر آقای چارلز و هنری بمیرند تمام زمین ها و ثروت باسکرویل به او خواهد رسید ... و این دلیل آمدن او به دوان شایر پس از اتمام کار مدرسه است . وقتی او آقای چارلز را ملاقات کرد افسانه سگ شکاری جهنمی را شنید همچنین فهمید که آقای چارلز این افسانه ماورا طبیعی را باور کرده و قلب ضعیفی دارد . استاپلتون در نظر داشت تا یک سگ شکاری بزرگ بخرد و به کمک فاسفر آن را درخشان کند که شبیه سگ افسانه ای درون داستان شود . من مکانی را که او سگ را خریده است پیدا کردم ... او آن سگ را با قطار به دوان شایر آورده و مسافت زیادی را با آن در دشت پیاده آمده تا ، کسی آن را نزدیک عمارت نبیند . او برای عملی کردن نقشه اش باید آقای چارلز را از عمارت بیرون می کشید ... این کار آسان بود اگر او را عاشق همسرش می کرد ... اما خانم استاپلتون قبول نمی کرد که در نقشه های شیطانی به استاپلتون کمک کند بنابراین استاپلتون به زور واصل شد و او را به شدت کتک زد .

سپس استاپلتون خانم لیونز را ملاقات کرد و ما میدانیم که او خانم لیونز را مجبور کرد تا نامه ای به آقای چارلز بنویسد و ایشان را به دروازه دشت بکشاند . در آن شب غم انگیز سگ شکاری که با فاسفر درخشان شده بود ... آقای چارلز را تعقیب می کرد و آقای چارلز به قدری ترسیده بود که قلبش همان جا از کار افتاد و مرد .

آن حیوان حتی بدن مرده آقای چارلز را لمس نکرده و چون روی چمن ها دویده بود هیچ اثری از خود به جا نگذاشته بود به جز یکی که آن را دکتر مور تیمر پیدا کرد .

می بینی که چقدر استاپلتون زرنگی کرده است ... حتما او به سگ آموخته بود که آقای چارلز را لمس نکند و فقط او را تعقیب کند .. پس هیچ اثری از قتل نبود و فقط دو نفر این ماجرا را میدانستند ... همسرش و خانم لیونز که آنها این ماجرا را به طور کامل برای پلیس توضیح دادند و پلیس را قانع کردند .

بعد از این استاپلتون مطلع شد که آقای هنری به انگلیس رسیده است ... بنابراین به انگلیس رفت و امیدوار بود که در همانجا او را بکشد . او همسرش را با خودش برد اما مطمئن نبود که خانم استاپلتون رازش را مخفی نگهدارد بنابراین حقیقت را به او نگفت . او خانم استاپلتون را در طبقه بالا هتل زندانی کرد اما همسرش خیلی زود از نقشه های شیطانی استاپلتون با خبر شده

بود ولی هم می ترسید که به آقای هنری یک اخطار از طرف خودش بدهد و هم می ترسید که از طریق دست خطش در نامه او را بشناسند بنابراین نامه ای با حرف هایی که از روزنامه کنده شده بود برای آقای هنری فرستاد .

در نهایت استاپلتون با ریش تقلبی آقای هنری را تعقیب کرد ... او چیزی لازم داشت که دارای بوی آقای هنری باشد تا به سگ شکاری اش بدهد پس یک نفر را در هتل استخدام کرد تا کفش های آقای هنری را به دزد ، اما آن کفشی دزدیده بود جدید بود و تا آن موقع آقای هنری آن را نپوشیده بود و هیچ بویی از او در آن نبود پس فایده ای برای سگ نداشت بنابراین کفش را برگرداند و کفش های قدیمی آقای هنری را دزدید ، وقتی کفش ها دزدیده شدند من فهمیدم که آن سگ یک سگ شکاری طبیعی است نه موجودی ماورا طبیعی .

حالا ماجرای آن نامه ای که از کلمات روزنامه کنده شده بود ، وقتی به نامه نگاه کردم ... آن را به صورتم نزدیک کردم بعد متوجه عطری زنانه شدم در همان موقع فهمیدم که این نامه باید توسط یک زن فرستاده شده باشد . مدتی بعد به دوان شایر رفتم ، من میدانستم که یک سگ شکاری واقعی در آنجا وجود دارد و همچنین میدانستم که باید به دنبال زن و مردی بگردم و حدس میزدم که آنها زن و شوهر باشند . باید استاپلتون ها را میدیدم اما باید خودم را مخفی می کردم همانطور که قبلا برایت توضیح دادم نباید به تو می گفتم که در حال انجام چه کاری هستم ، پس در نیوتون ماندم و کلبه ای در دشت تهیه کردم تا در مواقع اضطراری آنجا پنهان شوم . نامه های تو از خیابان بیکر بلافاصله برای من فرستاده می شد و خیلی مفید بود ، وقتی در آن نامه به من گفتم که استاپلتون مدرسه ای در شمال انگلیس دارد من فوراً تحقیق کردم که او اهل کجاست . سپس کشف کردم که او اهل آمریکای جنوبی است و بعد همه چیز را فهمیدم . چندی بعد تو مرا در دشت پیدا کردی ، در آن موقع من همه چیز را می دانستم اما نمی توانستم ثابت کنم . ما بایستی مردی که کارهای شیطانی انجام می داد دستگیر می کردیم و همچنین من باید آقای هنری را در خطر قرار می دادم . دکتر مورتیمر به من گفت که آقای هنری بعد از یک استراحت ، کاملاً بهبود می یابد ، از آنجایی که میدانی دو نفر از آنها دوستان خوبی شدند و به زودی به یک تعطیلات بلند مدت میروند . آقای هنری به زمان احتیاج دارد تا خانم استاپلتون را فراموش کند ... آقای هنری از ته قلب او را دوست داشت و بعد از اینکه حقیقت را فهمید قلبش بد جوری شکست . خانم استاپلتون خیلی از همسر ظالمش می ترسید اما با این حال گفت که همسرش مسئول مرگ آقای چارلز است . او در مورد سگ شکاری میدانست و بعد از اینکه سلدن مرد خانم استاپلتون فکر کرد که سگ شکاری آقای هنری را کشته و در شبی که آقای هنری به خانه شان آمده بود او میدانست که استاپلتون سگی در خانه دارد ، آنها در آن شب درباره ی سگ بحث و کردند و در حالیکه بحث و گفت و گو می کردند استاپلتون به او گفت که هیچ علاقه ای به او ندارد و فقط عاشق خانم لیونز است ... استاپلتون میدانست که همسرش می خواهد به آقای هنری کمک کند بنابراین او را به شدت کتک زده و در اتاقی زندانی کرد ، استاپلتون گمان می کرد وقتی زمین های باسکرویل را تصاحب کند دو مرتبه خانم استاپلتون عاشقش می شود و مطمئن بود که وقتی همسرش بداند که خانم باسکرویل شده ساکت می ماند ... اما اشتباه می کرد . استاپلتون خیلی به او ظلم می کرد و خانم استاپلتون نه می توانست او را فراموش کند و نه می توانست دوباره عاشقش شود ، هیچ کدام . من تصمیم گرفتم تا در آن موقع به او اجازه دهم تا از جنایت هایش لذت ببرد ... قطعاً او به

اندازه ی آقای هنری از آقای چارلز نمی ترسید چون آقای هنری مردی جوان و سالم بود پس استاپلتون تصمیم گرفت سگ را گرسنه نگهدارد و مطمئن بود که حیوان یا آقای هنری را می کشد و یا آسیب جدی به او خواهد رساند و تصور می کرد ، این نقشه کاملی برای کشتن آقای هنری است .

گفتم :

فقط یک سوال دیگر می ماند هلمز ، استاپلتون خیلی نزدیک به عمارت باسکرویل زندگی میکرد و از اسمی جعلی استفاده می کرد و این خیلی عجیب به نظر میرسید . او چگونه می خواست بعد از مرگ آقای هنری به پلیس توضیح دهد که نام واقعیش باسکرویل است و در تمام این مدت از یک نام جعلی استفاده میکرده تا بتواند زمین های باسکرویل را تصاحب کند ؟

هلمز گفت :

نمی دانم چه نقشه ای برای ثابت کردن باسکرویل بودنش داشته و چرا در پنت هوس نزدیک عمارت زندگی میکرده من فقط میدانم که او مردی فوق العاده باهوش بود و قطعاً برای این مشکل راه حلی در دست داشته است . مهم این است که او الان مرده و آزارش به هیچ کس نمی رسد . دیگر برای امروز کافی است واتسون من دو بلیط تئاتر دارم و اگر الان آماده شویم می توانیم قبل از رفتن به تئاتر در رستوران مورد علاقه ی من یک شام حسابی بخوریم . موافقی ؟

من هم با خوشحالی در جوابش گفتم :

با کمال میل .

پایان

۱۳۹۲/۷/۱۳

ساعت ۱۰ صبح

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : آرتور کانن دوئل

مترجم : <http://www.forum.98ia.com/member245013.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

